

نام رمان: ارباب بد اخلاق

نویسنده: نازنین ناصری

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



## پارت ۱

«آرامیس ۷ساله»

به پسر ارباب نگاه کردم. مامان همیشه میگه باید به ارباب و پسرش احترام بزارم، ولی آخه من دوست ندارم کفشاشو پاک کنم. ارباب زاده هنوز داشت با اخم نگام می کرد.

به مامان که کمی اون ور تر وایساده بود نگاه کردم، با بی‌اضی انکار نشدنی گفت برو عزیزم، آروم آروم رفتم سمت ارباب زاده ی بد اخلاق داشت با اخم نگام می کرد، نشستم رو زمین جلوی پاش بهم گفته بود کفشاشو تمیز کنم.

آستین لباسم رو کمی جلوتر کشیدم و شروع کردم به تمیز کردن کفشاش. تمیز که شد به لباسم نگاه کردم و بی‌اضی کردم کاش ارباب زاده نمی گفت: باید کفشاشو با لباسم تمیز کنم.

آخه کفشاش لباسم روسیاه کرد، لباسی رو که خیلی دوست داشتم

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: تموم شد ارباب زاده

## پارت ۲

«آرامیس ۱۷ساله»

به کفشاش نگاه کردم از تمیزی برق می زد دستم درد نکنه، دستم که نه زانوم درد گرفت آخه من رو زمین روی سرامیکا جلوی پای ارباب نشستم اونم روی مبل . نشسته و داره سیگار می کشه یه پاشم انداخته رو اون یکی

دوباره به کفشش نگاه می کنم خوبه، واکس رو جمع می کنم و میگم ؛تموم شد ارباب .

بدون این که به من نگاه کنه پاشو کمی بالاتر میاره وبه کفشش نگاه می کنه . از ترس آب دهنم رو لورت میدم ،اصلا حوصله ی دادو بیداداش رو ندارم

سیگارش رو توی زیر سیگاری خاموش کردو بلند شد

کتش رو برداشت و رفت بیرون ، پوووووووی خداروشکر ،بلند شدم و شروع کردم به تمیز کردن اتاق ارباب

روتختیش رو مرتب کردم ،لباساش رو شستم و اتو کردم ،وتوی کمدش گذاشتم

همه ی وسایل رو دستمال کشیدم ،شیشه پنجره هارو برق انداختم،

.....شروع کردم به تمیز کردن کت اتاق

### پارت ۳

ارباب متاسفانه پارکت دوست نداره ، به کپیر از این اتاق همه ی اتالای دیگه ...  
کت پارکتن .ارباب دوست داره همیشه اتالش مرتب باشه ، من آرامیس کاظمی  
۱۷ساله دختر نیما و نرگس کپیاثی ، خدمت کار سایان کاویان هستم

سایان یا همون ارباب از بچگی دوست داشت به من و بمیه دستور بده .مادرم  
خدمت کار این جا بود پدرم ولتی ۴ سالم بود فوت کرد

مادرم چند سال پیش و ارباب بزرگم)بابای سایان ( حدود ۶سال لبل بود که مرد

مادر سایانم یک سال بعد از به دنیا آوردن سایان مشکل للبی پیدا کرد و اونم فوت  
شد.

شکوفه خدمت کار مسن این خونه که خیلی تپلی و با مزه است میگه ارباب لبل از مادر سایان  
یه زن دیگه داشته به اسم نگار که از اون یه پسر به اسم کامران داره  
و این آلا کامران خارج زندگی می کنه

کامران ۴سال از سایان بزرگ تره عکسش رو یه بار دیدم ولی از نزدیک

. ندیدمش



رفتم کنار تخت بالا سر ارباب بد اخلاق و ایسام : ارباب امری ندارین؟؟؟

خودشو جمع کرد و نشست رو تخت . به هر دو دستاش تکیه کرد و سر تا پامو نگاه کرد و دوباره به چشمام زل زد

.بی اختیار دستم رفت سمت شالم و بیشتر کشیدمش جلو، گرچه موهام بیرون نبود

با صدای محکمش گفت: فردا طلا بر می گرده ایران) اسم زنش(حدود ساعت ۸ صبح میاد . ساعت ۷ بیدارم کن

وای خدا برگشتن طلا خانوم مساوی با بد بخت شدن من آب دهنم رو لورت دادم . و گفتم : چشم ارباب امر امر شماست

سرس از روی رضایت تکون داد و گفت : آرامیس، چند سال از ازدواج من و طلا گذشته؟؟

کمی فکر کردم بعد گفتم: چهار سال شده ارباب

اخماش به شدت رفت تو هم : بین مردم شایعه شده ارباب و زنش بچه دار نمیشن .. همه دارن درمورد من حرف می زنن

دلم براش سوخت بالاخره ارباب یه روستا بود اونم روستا به این بزرگی که بیشتر شبیه شهر تا روستا

.....زنش مشکل داره بچه دار نمیشه آدم فوق العاده گند دماکی هم هست

پارت\_۵

توی فکر بودم که دیدم داره با اخم نگام می کنه. به خودم لرزیدم، از اخماش می ترسم، از همه چیش می ترسم

از این دردو دلای یهویی هم می ترسم. ارباب: چیزایی که بهت گفتم جایی درز پیدا نکنه شیر فهم شد.؟؟؟؟؟؟

. سرم رو پایین انداختم و گفتم: بله ارباب چشم

ارباب: بیرون . سریع چشمی گفتم و اومدم بیرون، رفتم سمت اتالم ساعت رو

\*\*\*\*. برای ۷ صبح کوک کردم و خوابیدم

دست بردم و ساعت رو خفه کردم . بلند شدم یکم به سرو وضع رسیدم و رفتم در اتاق ارباب رو باز کردم و رفتم بالای سرش. بهش نگاه کردم یادش بخیر بچه .... که بودیم چمدر اذیت می کرد . آروم گفتم: ارباب... ارباب ساعت هفته... ارباب

ارباب: هوووووم؟؟؟ خلاصه به هر بد بختی بود بیدارش کردم. از همون موع که چشم باز کردم حس بدی همه ی وجودم رو گرفته و دل شوره دارم . احساس می کنم امروز یه اتفاق بد می افته

ساعت حدود هشت و نیم بود که ارباب و طلا از فرودگاه برگشتن. دو ساعتی از

. اومدن طلا گذشته بود

سایان و طلا توی نشیمن داشتن حرّی می زدن منم توی آشپز خونه نشسته بودم  
،،چون دیروز اساسی تمیز کرده بودم امروز کارام زود تر تموم شد

کم صدای سایان و طلا داشت بالا می گرفت. انگاری در مورد بچه بود. به حدی استرس  
داشتم که رنگم مثل گچ شده بود . از صبح دلم بی راه شور نمی زد  
. . میدونم یه اتفاقی می افته

صدای ارباب میومد :طلا...این همه ثروت یه وارث می خواد وارثی که از خون من باشه . یه  
پسر که بعد من تو این خونه دستور بده و امر و نهی کنه کسی که اهالی این روستا تا کمر  
جلوش خم بشن. کسی که آدمای این خونه از ترسش نفس  
. نکشن . تو اگه نمیتونی یه بچه بیاری من زن می گیرم

شکوفه: دختر پاشو یه لیوان آب لند برای ارباب ببر . سریع آب لند رو درست کردم و  
بردم. سکوت عجیبی درست شده بود

..... رفتم تونشیمن

پارت ۶



طلا رو زمین نشسته بود و گریه می کرد خوب میدونم تنها فرق اون با ما اینه ....  
 که اون کلفتی نمی کنه و تو اتاق ارباب می خوابه و گرنه ارباب زن و کلفت براش  
 . فرق نمی کنه با همه خشن رفتار می کنه

ارباب وسط سالن وایساده بود و دست به کمر داشت فکر می کرد  
 . آب لند رو با ترس بردم سمتش ، یهو چشمش به من افتاد و چشمش برق زد  
 . محکم بشمابی که لیوان توش بود رو تو دستم نگه داشتم که نیوفته  
 برق چشمش مو به تنم راست کرد با صدای لرزونی گفتم بفرمایید ... ارباب  
 ... فکر کنم .. حالتون .. خوب .. نیست

هنوز داشت نگام می کرد اونم خیره خیره : چند سالته ???  
 دعا دعا می کردم چیزی رو که توی فکر منه به زبون نیاره . بشماب خیلی واضح  
 . تو دستم می لرزید

یه لدم اومد جلو فاصلمون خیلی کم شد. گریهی طلا هم لطمه شده بود  
 . دلم براش می سوزه احساس خطر کرده

بی اختیار سرم رو بالا گرفتم و زل زدم تو چشمای ارباب : ۷۷ سالمه  
 لبخند کجی نشست رو لبش : میگم شب یکی بیاد بینمون صی ئه ی محرمیت

.....بخونه.نمی خواد امروز کار کنی برو آماده شو

پارت ۷

ترسیده بودم هنوز چشم تو چشم هم بودیم، هیع.....هیع.....من و سایان از ....  
 بچگی با هم بزرگ شده بودیم هر کی نمیدونست اون میدونست من ولتی خیلی می  
 ترسم سکسکه ام می گیره

صدای جیگ طلا باعث شد جفتمون به سمتش برگردیم: سااااا یاااان

.گریش رو از سر گرفته بود

لبم رو گاز گرفتم، اون حالش از من بدتر بود بشماب رو روی میز گذاشتم و به  
 .... سایان نگاه کردم: ارباب من نه.... خواهش می کنم

.منم گریم گرفت. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گریه کردم

شرشر از چشمم اشک می ریخت. سایان به من و طلا نگاه بی تفاوتی انداخت و روبه خدمت  
 کارا که جمع شده بودن گفت : یکی زنگ بزنه مش رحمت بیاد یه سی ئه دائم بخونه. شکوفه

توهم بگو یکی از اتالای طبمه ی بالا رو درست کنن

.برای از این به بعد آرامیس

یه نگاه به من کرد؛ و باز به شکوفه گفت یه دستی هم به سرو صورتش بکش

برگشت که بره .احساس کردم دارم منفجر میشم تمام عمده های ۷۱ساله ام رو ریختم بیرون.:: سایان

داشت می رفت که با این طرز صدا کردنم برگشت و با چشمای گرد نگام کرد ، دفعه ی اولی که به اسم صداش می کنم بچه هم که بودیم ارباب زاده صداش می کردم.

گفتم:من هنوز بچم، تو رو خدا ازم بگذر، چرا من؟ من نمی خوام آه یه زن که به خواست خدا بچه دار نمیشه پشتم باشه ،التماست می کنم

. چشماش شده بود دو تا کاسه خون

تازه فهمیدم جلوی این همه آدم چیا بارش کردم.وای خونم رو می ریزه بی خود . دلم شور نمیزد

.کاش این زبون بی صاحب رو کنترل می کردم

.....با دو لدم بلند خودشو بهم رسوند

سکسکه ام که لطح شده بود دوباره برگشت. هیع... باخشم گفت: به چه جرعتی ...  
با من این جورى حرئى مى زنى؟؟؟

..من.. هیع ببخشید.. هیع.. به خدا لصد... توهین نداشتم ... هیع

با چشمای برزخیش نگام کرد: من هر چند تا که دلم می خواد صی ئه می کنم به  
هیچ کسم هیچ ربطی نداره... حالا هم تا خونت رو نریختم حرفت رو پس بگیرب ئض  
کردم این مرد لدردت داره من کی باشم بخوام جلوش وایسم: معذرت می  
خوام ارباب... حرفم رو پس می گیرم... دیگه تکرار نمیشه

\*\*\* سرم رو انداختم پایین و به اشکام اجاره دادم جاری شن

تو آینه به خودم نگاه کردم . آینه ی لدی اتاق جدیدم. با یه تخت دو نفره و خیلی چیزای  
دیگه. ولی من فمط اون تخت دو نفره رو میدیدم . شکوفه صورتم رو اصلاح کرده . یه  
شلوار سفید لوله تفنگی پامه

یه لباس حریر خفاشی با گل های درشت کرمی ، تنمه

.رنگ لباسم سفیده، کفشای پاشنه بلند سفیدم رو پوشیدم

به ساعت نگاه می کنم دهه شبه مش رحمت هنوز نیومده. لیافه ی نیمه جذابم الان  
جذاب شده و چشمای سبز جنگلیم تو چشم میاد

.شکوفه اومد تو : بیا مادر مش رحمت اومد

## پارت ۵

مثل یه روح رفتم سمت شال حریر سفیدم و انداختمش روی سرم....

دونداشتم حتی یه تار از موهام بیرون باشه. همراه شکوفه رفتم پایین. ارباب روی مبل دو نفره ای نشسته بود و پاروی پا انداخته بود .  
داشت نگام می کرد

ده لدمی مونده بود برسم بهش که وایسادم. م‌ئزم دستور داد فرار کن ،برگشتم .  
عمب و یه لدم رفتم جلو .دستی بازوم رو گرفت  
. لطره اشکی لجوجانه روی گونه ام ریخت

به شکوفه نگاه کردم داشت با چشماش التماس می کرد

میدونم شر همیشه اگه کاری کپیره اونى که ارباب خواسته انجام بدم . دوباره  
. چرخیدم به عمب لطره های اشک هوس سر سره بازی به سرشون زده بود  
با لدم هایی سست به سمت مبل دو نفره رفتم و کنار ارباب نشستم

سرم رو تا جایی که امکان داشت زیر انداخته بودم.مش رحمت دعایی خوند  
هر لحظه برام مثل یه سال گذشت . طفلیکى طلا خانوم الان مثل من عزا گرفته .  
مش رحمت: دخترم بله رو بگو .آب دهنم رو لورت دادم و آروم گفتم بله

. یه بله هم از سایان گرفت بعد از گرفتن شیرینی از سایان رفت

ساعت ده و نیم شده بود روبه روم وایساد و دستاش رو کرد تو جیب شلوارش

تند تند آب دهنم رو لورت میدادم . صدای خون سردش رو شنیدم که گفت: بلند شو  
بریم

آروم از جام بلند شدم . فمط یه سوال تو سرم می چرخید . اینکه از فردا چی میشه؟؟  
دنبالش راه افتادم . رفت سمت در اتاق جدیدم . ناخود آگاه به در اتاق خوابش با  
..... طلا نگاه کردم . امشب طلا تنها می خوابهو من از تنهایی درميام

ولی فردا چی؟؟ از فردا چی میشه ؟ رفتیم تو اتاق . درو بست و خیره شد به .....  
من . رفت سمت تخت و نشست روش . به من اشاره زد کنارش بشینم ، همین کار  
رو کردم

. شروع کرد به حرئ زدن : از فردا لازم نیست همه کاری انجام بدی

اتاق منم کس دیگه ای تمیز می کنه . ولی یه سری از کار های شخصیم به عهده ی تو ، مثل  
شستن و اتو کردن لباسام، واکس کفشام، در ضمن از این به بعد صدات می زنم برای مشتم و  
مال دادن ، خلاصه کارات خیلی سبک شده . هفته ای یه بارم میام اتالت، در ضمن تو هنوزم باید  
با من مثل لبل حرئ بزنی شیر فهم شد؟؟؟

مرتیکه ی بی شعور همین یه بارم نیا دیگه بمون پیش طلا جونت. کلافه از . لانوناش و  
لحن همیشه خشنش گفتم: بله فهمیدم ، امر امر شماست ارباب

بر گشت نگام کرد : در نمیاری رو سریتو ، محرمیم، تازه امشب خیلی چیزای  
دیگه هم باید در بیاری

وای داشتم از خجالت آب می شدم ، ولی اشکالی نداره اون محرممه. اون  
شوهرمه نباید خجالت بکشم

آروم روسریمو در آوردم. خودشو بهم نزدیک تر کرد دستش رو زیر چونم گذاشت و  
مجبورم کرد بهش نگاه کنم

فاصلمون رو هی کمتر می کرد و ضرباب لب من بیشتر می شد

نمیدونستم باید چی کار کنم. نفساش توی صورتم پخش می شد

یهو لبم داغ شد

«بی اختیار از ذهنم گذشت «خوش به حال طلا

آروم و خون سرد لبم رو می بوسید بی اختیار به بوسه هاش جواب دادم. خاک تو

\*\*\*. سرم حالا میگه با پا پس می زنه با جفت دست پیش می کشه

با احساس دردی که دفعه ی اول بود تجربه اش می کردم بیدار شدم. تو اتاق خودم نبودم، آهان این اتاق جدیدمه. به بمل دستم نگاه کردم کسی نبود چم عالم ریخت تو دلم ارباب نیست

صدا: پاشو صبحونه بخور

مثل نور نشستم رو تخت و به درد دلم توجه نکردم. ارباب جلوی آینه داشت موهاشو خشک می کرد. لبخندی به وسعت کهکشان رو لبم نشست. از توی آینه نگام کرد: نیشتو ببند صبحونتو بخور یه مسکنم هست بخور

خجالت کشیدم و سرخ شدم. اول لرص رو خوردم کمی خامه عسلم خوردم. ارباب رو تخت کنارم نشسته بود و سرش توی لب تاپش بود

رفتم حموم و اوادم بیرون حواسش نبود سریع لباسام رو که شامل شلوار لوله تفنگی کرم و سارافون حریر آستین سه ربع لهوه ای سوخته بود پوشیدم

بلندیش تا بالای زانوم بود. درد دلم کمتر شده بود رفتم سمت سینی تا ببرمش آشپز خونه

ارباب: نمی خواد امروز کار کنی استراحت کن. در ضمن بهت گفتم فمط کارای من رو انجام میدی شیر فهم شد؟؟؟؟

دستم که داشت می رفت سینی تو هوا خشک شد زندگی چمدر شیرین شده بود من...: بله فهمیدم امر امر شماست ارباب ولی اووووم



چشم از لب تاپش برداشت و نگام کرد با یه ابروی بالا پریده : ولی چی؟؟؟

صای زل زدم تو چشمای خوش رنگش و بالحن با مزه ای گفتم : اووووم حوصله ام سر میره  
خو

اخمی کرد که مثلا من نفهم خندش گرفته : حاضر شو بریم بیرون چند دست  
لباس بخر باید لباسایی بپوشی که در حد زن ارباب باشه

لبخند زدم : چشم ارباب

. این بار اخم والعی کرد که هم نیشم بسته شد هم حساب کار دستم اومد

مانتو سرمه ای و شلوار و شال کرم پوشیدم ،،، به ارباب نگاه کردم با من ست  
. کرده بود و این رنگ خیلی به ابهتش اضافه می کرد

کیلو کیلو لند تو دلم آب می کردن برگشت سمتم و گفت : من چون طلا این ترکیب رنگ رو  
دوست داره پوشیدم تو چی؟؟؟

. احساس کردم خشت خشت کپرورم فرو ریخت . بئض کردم و جوابش رو ندادم

....این حرفش یعنی تو اصلا برام اهمیت نداری و من عاشک طلا هستم

. باز بئض کردم و به خودم لعنت فرستادم. جوابش رو ندارم باهم رفتیم بیرون....

اول رفتیم چند دست لباس به سلیمه ی ارباب برای من خریدیم بعد رفتیم رستوران  
کچا خوردیم ساعت نه شب بود که برگشتیم

امروز بهترین روز زندگیم بود

همین که درو باز کردیم و رفتیم تو طلا رو دیدم که مثل مرغ پر کنده از این ور به اون ور  
می رفت تا چشمش به ما خورد رنگش پرید به پلاستیک خرید های دستمون نگاه کرد سعی  
داشت بفضش رو پنهون کنه رو به ارباب گفت : سلام کجا بودی سایان؟؟

همین که گفت سایان انگار به لبم چنگ زدن سایان : رفته بودیم خرید برای  
آرامیس

طلا پوز خندی زد و رو به من گفت : گدا گشنه ی زالو هنوز به روز نگذشته افتادی رو  
مال و اموال شوهرم؟

....دیگه داشت پاش رو از گلیمش دراز تر می کرد دهن باز کردم و گفتم : من

با داد سایان خفه خون گرفتم : خفه شو برو تو اتالت

چی باعث شد فکر کنم چیزی جز به خدمت کارم؟؟؟ خدمت کاری که اگه بخواد برای  
خانوم خونه زبون درازی کنه از ارباب خونه تو دهنی می خوره

پوز خند طلا داشت دیوونه ام می کرد سرم رو انداختم پایین خواستم برم سمت پله  
!!!ها که باز صدای سایان مجبورم کرد وایسم : نشنیدم

دیگه داشت گریم می گرفت ، با صدایی لرزون گفتم : چشم ارباب امر امر شماست

دیگه کنترل اشکام سخت شده بود سریع رفتم توی اتالم و درو بستم همون جا پشت

در سر خوردم و نشستم رو زمین

\*\*\*اشکام آروم آروم صورتم رو خیس کرد

دستی به بالشتم کشیدم برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم ساعت یازده و نیم شب رو

نشون میداد

ای خدا این چه دردی که گرفتارش شدم؟؟؟؟ چرا یه شبه انمدر وابسته شدم من که هر

شب تنها می خوابم چه مرگم شده ???

لب پایینم رو بردم توی دهنم و گازش گرفتم . کی فکرش رو می کرد یه روز . شوهرم

رو با کسی تمسیم کنم . چمدنم آرزو داشتم . از فردا همش دود میشه

از خودم حالم به هم می خوره اون فمط منو می خواد که براش بچه بیارم و بعدشم

خدا میدونه چی میشه

\* شاید از این خونه بیرونم کنه. انمدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

«چند روز بعد»

صبح که بیدار شدم با ذوق و شوق بیشتری به کارام می رسیدم

نمیدونم چرا با یه روز محبت این جور می شدم ؟ ولی سعی می کنم فراموش کنم  
توی روز های لیلی ارباب چمدن بهم بی محل بود

. و نفرت چشمای طلا چمدن بیشتر شده بود

.تنها چیزی که الان برام مهمه این که امشب باید ارباب بیاد اتاق من

.امروز شنبه است و طبق گفته ی ارباب شبای شنبه میاد اتالم

با شوق از پله رفتم بالا که برم توی اتاق ارباب برای برداشتن لباس های کثیفش  
که بشورمشون

صدای حرئی زدنشون میومد.ناخودآگاه برگشتم به پشت سرم نگاه کردم کسی نبودرفتم  
نزدیک درو فال گوش وایسادم. صدای پر عشوه ی طلا باعث شد اشک  
توی چشمم حلمه بزنه :سایانم ...امشب نرو اتالش پیش من بمون ..دلت میاد تنهام بزاری  
بری پیش اون دختره ی لجن؟؟؟

نشونت میدم طلا خانوم حالا که می خوای منم میشم یه لجن والعی صبر کن و  
ببین

منتظر نشدم جواب سایان رو بشنوم .دستی به سارافون زرشکی و ساپورت  
مشکیم کشیدم و در زدم با اجازه ی سایان رفتم تو

روی تخت کنار هم نشست بودن طلا با نفرت و تحمیر سر تا پام رو نگاه کرد و گفت : به  
چی نگاه می کنی .؟ به کارت برس

به سمت کمد سایان رفتم یکی یکی لباس هاشو بو می کردم و کثیفاش رو روی  
. ساق دستم می انداختم

یه تی شرت یشمی رنگ برداشتم و جلوی بینیم نگه داشتم بی اختیار چشمم رو  
. بستم و با دل و جون بوی سایان رو استشمام کردم

با اکراه تی شرت رو کنار زدم و چشمم رو بستم . سایان سه لدم اون ور تر  
. جلوی آینه وایساده بودو نگام می کرد

.یه لبخند محوم روی لبش بود از ته دل دعا کردم امشب بیاد اتالم

.سرم رو انداختم. پایین و بی توجه به نگاه خیره اش کارم رو تموم کردم

طلا همه ی سعی اش رو می کرد که نگاه خیره ی سایان رو به سمت خودش  
.بکشونه ولی فایده نداشت

ولتی داشتم می رفتم بیرون صدام زد برگشتم نگاهش کردم باچرور و لحن همیشه  
.....دستوریش گفت : اماده باش شب میام اتالت

آروم گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و سرخ شدم . زمزمه کردم : چشم ارباب ....  
..بعدم به سرعت از اتاق خارج شدم

همه ی کارام رو انجام دادم و رفتم توی اتالم . از ولتی زن ارباب شدم کارام

خیلی سبک شدن ولی همه مثل لبل باهام رفتار می کنن

. در کمد رو باز کردم یه شلوارک تنگ مشکی و تاپ لرمز آتیشی برداشتم

تا حالا تو عمرم از این لباسا نپوشیده بودم . یه ی باز و دلبری داشت . لبلا

. اصلا مولعیتم جووری نبود که بخوام از اینا بپوشم

. الانم مجبورم ، برای به دست آوردن سایان مجبورم

. موهام رو اتو کردم و شلالی دورم ریختم . موهام پر کلاچی بود

. یه رژ جیگری زدم و دور چشمم رو مشکی کردم . یه برق لبم زدم که عالی شد

توی آینه به خودم نگاه کردم و گفتم : بهت لول میدم فردا هم ارباب پیشت می خوابه

. باید بخوابه

همون موع در باز شدو ارباب اومد داخل . یکم استرس گرفتم ولی بادیدن لبخند

. محو و برق چشماش استرسم از بین رفت

بدون این که نگاه ازم بگیره . درو بست ولی لفلش نکرد

. آروم گفتم سلام ارباب . جوابم رو نداد با لدم های بلند اومد سمتم

. وای دل تو دلم نبود

. آروم بازوم رو گرفت و سمت تخت هدایت کرد . سعی می کردم لبخندم رو نیبینه

کنار هم روی تخت دراز کشیدیم . با سر انگشتاش صورتم و نوازش می کرد و  
لبم رو می بوسید

. و من با اون هیکل کوچیکم توی بملش گم شده بودم

دستم و پشت سرش گذاشتم و موهاش رو نوازش کردم . نشونت میدم طلا ولتی  
. سایان رو از دست دادی می فهمی با کی در افتادی

\*\*\*چشمام رو بستم و گذاشتم یه بار دیگه منو تو آکپوشش حل کنه

. صبح با صدای فریاد خشنی از خواب پریدم که دیدم اون فریاد سایان نبوده

. چون اونم خواب آلود داشت به کسی نگاه می کرد

نگاشو دنبال کردم که دیدم مردی با خشم توی اتاق وایساده ، طلا هم با بی‌ئض و  
اخم پشت سرش

.....وااااای لباس نتم نیست. سریع پتو رو تا گردنم کشیدم بالا

.حالا که دلت می کنم مرده بی نهایت به ارباب بزرگ یعنی پدر سایان شبیه...

سرم روی بازوی سایان بود اونم نیم خیز شده بود و لپم به سینه ی برهنه اش  
چسبیده بود

. با فریاد اون مرد دوباره مثل جوجه توی آپکوش سایان لرزیدم

داد زد : زنت رو توی یه اتاق تنها گذاشتی خودت اومدی توی یه اتاق دیگه هوس بازی می کنی؟؟؟؟؟

. خیلی دلم می کنم می خ است بدونم این کیه که جرعت می کنه سر ارباب داد بزنه

.سایانم نمی شناختش و داشت با تعجب نگاهش می کرد

برام آشنا بود انگار لبلا عکسش رو دیده بودم . یهو چشمام درشت شد و گفتم :  
وای آلا کامران

سایانم به محض گفتن من شناختش و گفت : سلام داداش کی اومدی؟ (بعد اخم  
. کردو گفت (در ضمن آرامیس زنمه

کامران یکم آروم تر شده بود به محض شنیدن تیکه ی آخر حرفی سایان نگاه  
خشمگینی بهم انداخت و گفت : تو دختر نرگس نیستی؟

با ترس آب دهنم رو لورت دادم و گفتم : درسته من دختر نرگسم

. یه نگاه دیگه بهمون کردو تازه به خودش اومد که ما تو چه وضعی هستیم

.با اخم گفت : سایان پایین منتظرتم

بعدم رفت بیرون ولی طلا هنوز توی اتاق بود . سایانم حواسش نبودو داشت فکر

می کرد



فرصت رو مناسب دیدم . وانمود کردم طلا توی اتاق نیست

روبه سایان گفتم : عزیزم خوبی؟؟؟

سایان نگام کردو گفت : مگه میشه تو باشی و من خوب نباشم ؟ بعدم چشماش رو بستو لبش رو روی لبم لفل کرد

داشتم زیر چشمی به طلا نگاه می کردم که گریش گرفت ، دستش رو گذاشت روی لبش و سریع رفت بیرون

سایانم والعا متوجه ی طلا نشده بود . چند دلیمه بعد بلند شد رفت دوش گرفت . لباساشو پوشیدو رفت پایین

..... منم صبر کردم یه کم زمان بگذره بعد رفتم پایین

یه سارافون کرم رنگ و شلوار مشکی پوشیدم یه شال کرمم روی سرم انداختم ... و رفتم بیرون

. فکرم مشئول این بود که چطور شب سایان رو بکشونم توی اتالم

. حدفم فمط جزوندن طلاست وگرنه کشته مرده ی سایان نیستم

به موع اش جوری آتیشش می زنم و از این خونه می رم که نفهمه از کجا خورده

مرتیکه ی خود خواه. از پله پایین میومدم که دیدم سایان و طلا کنار هم نشستند و  
 کامران روبه روشن با اخم

. به پایین پله ها که رسیدم کامران چشمش به من افتاد. سرتا پام رو نگاه کرد  
 از تصور این که چند دلیمه پیش با چه وضعی جلوش بودم خجالت کشیدم و سرم  
 رو انداختم پایین

صداش محکم و رسا به گوشم خورد : بیا بشین

دیگه سایان و طلا هم متوجه ی اومدن من شده بودن بدون این به کامران نگاه کنم گفتم :  
 چشم

. بعدم رفتم روی یکی از مبل ها نشستم . همچنان سرم پایین بود

کامران : ولتی چهار ساله بودی دیده بودمت. خیلی بچه ی شیطونی بودی ولی  
 ولتی منو میدیدی از ترس جیکت در نمیومد

. من که اصلا یادم نمیومد

کامران ادامه داد : اول ازت خوشم نمیود ولی یه چند بار که بابا بر خلائی میل زنش منو  
 آورد این جا تو منو داداش صدا می زدی. از همون مولع ازت خوشم  
 اومد .

بعد از تموم شدن حرفش آرامش عجیبی گرفتم . آروم بهش نگاه کردم و گفتم : من  
کپلٹ بکنم به پسر ارباب بگم داداش

نمیدونستم چه برخوردی می کنه، لبخند کپمگینی زد و گفت :چرا؟؟؟؟؟

ترسیده بودم . لیافش نشون میداد آرامش لبل طوفانه . ولی اهمیت ندادم و گفتم :  
شما کجا من کجا؟

از چرت و پرتام عصبی شده بود . تکیه اش رو از مبل گرفت و با خشم گفت :  
اشکالی نداره لابد دوست نداری برادرت باشم شایدم دلت می خواست زودتر میومدم  
زن من می شدی ها؟؟؟

شک زده بهش نگاه کردم . از عصبانیت پشت گوشام داغ شد . لعنت به من  
تمصیر خودم بود

مجبور بودم جوابی بهش بدم که برنامه ی شیم بهم نخوره . از ترس جرعت . نداشتم به  
سمت سایان نگاه کنم

گفتم : من هیچ ولت چشمم دنبال کسی نبوده . الانم یه تار موی گنبدیده ی شوهرم . رو به  
صد تا آدم مئورور مثل تو نمی فروشم

با داد سایان حرئ تو دهنم موند :خفه شو آرامییس

با بئض نگاهش کردم . مثل میر کضب بالا سرم وایساده بود . دوباره داد زد : گم

.....شو بالا تا پیام اتالت ، دفعه ی آخرتم باشه که با برادر من بد حرئ می زنی

بفرما اومدم درستش کنم بد تر خرابش کردم . سایان هر لحظه عصبی تر میشد ....

.. باید لبل از این که اتفالی بیوفته فرار کنم

. بلند شدم .جرعت نداشتم نگاش کنم ولی زیر چشمی پوزخند کامران رو دیدم

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.سرم رو پایین انداختم رو رفتم بالا هنوز خوابم میومد

.رفتم سر کمد شلوارم رو عوض کردم و یه تاپ پوشیدم .بعد به خواب

\*\*\*.عمیمی فرو رفتم حتی حوصله نداشتم به شب یا چند دلیمه پیش فکر کنم

.با صدای عصبی که اسمم رو صدا می زد بیدار شدم

به سایان که بالا سرم وایساده بود نگاه کردم و خمیازه ای کشیدم .خیلی عصبی تر

. شد بازوم رو محکم گرفت و مجبورم کرد بشینم

. با هرس گفت : خیلی بی ادب شدی باید آدمت کنم

.....نگاش کردم و گفتم : برادرتون داشت به

با تو دهنی که خوردم از روتخت به زمین پرت شدم و اشکام روون شد. اومد بالا سرم و

گفت : به جای عذر خواهیته؟؟؟

...با هرس گفتم : عذر خواهی برای چی منکه کاری نکردم

رو یه پا زانو زد و موهام رو تومشتش گرفت : همین الان لباساتو عوض می کنی می برمت دست بوس داداشم و گرنه همین جا انمدر می زنمت که آرزوی مرگ کنی. فهمیدی؟؟؟

با اشک نگاهش کردم و گفتم : یعنی برم از آلا کامران معذرت بخوام؟؟

یه ابروش رو انداخت بالا و گفت : دلیمما

با بئض گفتم : روز اولی زایه ام نکن

موهام رو بیشتر کشید و گفت : همین که گفتم فهمیدی یا گزینه ی دوم رو انتخاب کنم.

از درد موهام اشک توی چشمم جمع شد . فکر عذر خواهی از اون پسره حالم رو بد می کنه

. گفتم : باشه الان لباس عوض می کنم

.....موهام رو ول کردو رفت بیرون

با حال خرابی لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون . سایان با اخم منتظرم ...  
وایساده بود، که ولتی منو دید به سمت یکی از اتالا راه افتاد که فکر کنم اتاق کامران باشه

منم پشت سرش راه افتادم در زد و با صدای کامران که گفت بیا تو درو باز کرد. و رفت تو  
 منم با سری پایین رفتم داخل  
 سایان : خواب که نبودى؟؟؟

کامران نگاهش به من بود و توی همون حال جواب داد : نه چیزی شده؟؟؟  
 سایان : آرامیس می خواست چیزی بهت بگه

جفتشون به من نگاه کردن آب دهنم رو به سختی لورت دادم و گفتم : من معذرت می  
 خوام آلا کامران

دیگه در توانم نبود بیشتر حرّی بزnm . انگار سایان فهمید که دیگه نخواست ادامه  
 بدم.

سایان : برو بیرون به کارات برس

سعی کردم صدام نلرزه : چشم

جدیدا برام سخت شده بود که ارباب صداش کنم . شاید من تند میرم و هوا برم  
 \*\*\*داشته که زن اربابم

امروز گرچه خیلی سخت گذشت ولی بالاخره تموم شد. الان ساعت دوازده است

باید نمشه ام رو عملی کنم . درو باز کردم به بیرون سرک کشیدم مشخصه آباژور  
 اتاق سایان و طلا روشنه

ریز ریز خندیدم و درو بستم . دارن عملیات انجام میدن طفلکی ها ولی مگه من  
میزارم؟؟؟

رفتم یه تاپ و شلوارک باب اسفنجی پوشیدم . جلوی آینه وایسادم و موهام رو باز  
کردم .

آب پاشم رو برداشتم و یه ممدار آب توی صورتم ریختم که فکر کنن عرق کردم  
. خوبه روی تخت دراز کشیدم و دهن و بینیم رو گرفتم که به نفس نفس بیوفتم و  
. ریتم لبم به هم بریزه

دیگه داشتم خفه می شدم که دستم رو از روی بینیم برداشتم و با همه ی توانم جیگ  
زدم .

به ثانیه نرسید که سایان و طلا و کامران ریختن توی اتاق

بالا تنهی سایان لخت بود . طلا هم که با یه لباس خواب ارچوانی و رژ پخش شده  
. وایساده بود . خخخخ خنده ام گرفته بود ولی مجبور بودم گریه کنم

زدم زیر گریه و شروع کردم به چرت و پرت گفتن: من می ترسم اون دیگه چه کابوسی  
بود

وانمود کردم سالم خوب نیستم . سایان اومد کنارم دراز کشید و موهام رو نوازش  
کرد و گفت : خیلی خوب من پیشتم می مومن بخواب

ایول به خواسته ام رسیده ام الان طلا داره جلز و ولز می کنه مظلوم گفتم : راست میگیی؟؟؟؟

با لبخند نایابی که ازش بعید بود گفت : آره عزیزم بخواب

.... طلا : ولی سایانم

نذاشت ادامه بده گفت : برید بیرون نمیبینید حالش بده.؟

\*\*\*. اونا هم به ناچار رفتن بیرون و منم خوش حال گرفتم خوابیدم

چند روزی از اومدن کامران می گذره سعی می کنم جلوی چشمش آفتابی نشم. ...

معلوم نیست تا کی لرا ره بمونه

از بعد اون شب طلا نمیزاره سایان طرفم بیاد ولی مگه کسی میتونه جلوی منو بگیره؟

. من خودم فعلا نمی خوام و گرنه کاری از دست طلا بر نیامد

. به دبه ی ترشی نگاه کردم تموم شده . سایانم عادت داره با کپدازش ترشی بخوره

بلند شدم و رفتم توی باغ باید یه چند متری می رفتم تا به انباری برسم و یه دبه ی

. ترشی دیگه بردارم

آسمون داشت کپروب می کرد و باغ ترسناک شده بود . ولی مجبورم چون

. حوصله ی داد و بیداد ارباب رو ندارم



رسیدم. رفتم سمت در آهنی بازش کردم داخلش تاریک بود. رفتم تو و دنبال پریز برق گشتم . داشتم دنبال پریز می گشتم که احساس کردم جسمی از جلوی در رد شد.

به سرعت برگشتم نگاه کردم . ولی چیزی معلوم نبود. باید پریز لعنتی رو پیدا کنم .

برگشتم و دنبالش کردم که این بار صدای در اومد. زیر لب گفتم : خدا لعنتت کنه سایان کوفت بخوری جای ترشی

ولی ولتی برگشتم توهم نبود در بسته شده بود . نفسام از ترس تند شده بود. عمب . عمب رفتم که افتادم تو بمل کسی و جی ئی کشیدم

دستش رو گذاشت رو دهنم و کوبوندم به دیوار با اون یکی دستش کلید رو زد و برق روشن شد

دستش هنوز روی دهنم بود و من کاری از دستم بر نمیومد

..... اصلا بامن چی کار داره این کامران عوضی

سعی می کردم ترسم رو نشون ندم ولی اگه بخواد بلایی سرم بیاره چی؟؟؟...

کامران : دستم رو بر میدارم اگه داد و بیداد راه بندازی تنبیه میشی گرچه کسی

صداتو نمی شنوه پس بی خود زحمت نکش

آروم دستش رو برداشت . به محض این که دستش رو برداشت بی توجه به حرفش شروع کردم به جی‌گ زدن . بر خلاق تصورم به جای این که دستش رو دهنم بزاره تا ساکت بشم لبش رو روی لبم لفل کرد و وحشیانه شروع به بوسیدنم کرد.

اشکام سرازیر شدن، حس بدی داشتم حس خیانت به ارباب

. دستم رو روی سینش گذاشتم و با همه ی توانم سعی کردم از خودم جداش کنم . به خواست خودش ازم فاصله گرفت و نگام کرد . گریم بند نمیومد دیگه جی‌گ نزدم . فمط گریه می کردم

لبخندی زد و گفت : میدونی ،!!! اون چرتو پرتا رو جلوی سایان گفتم . بچه که بودی من تازه می فهمیدم دوست داشتن یعنی چی ، خیلی دوست داشتم ولی ولتی به من می گفتی داداش ازت بدم اومد و شروع کردم دور از چشم بابا اذیتت کردن شانس آوردی که به جای سایان من این جا زندگی نمی کنم وگرنه روزگارت رو . سیاه می کردم

. بانفرت بهش زل زدم . آدم به این کثیفی تا حالا ندیدم

... لبخندی زدو گفت : اشکالی نداره سایان که

نذاشتم حرفش رو تموم کنه آب دهنم رو ریختم تو صورتش و با زانو محکم زدم وسط  
پاش

از درد به خودش می پیچید و خم شده بود . مرتیکه ی بی شعور ولش کنم می  
. خواد پیشنهاد بی شرمانه هم بده

درو باز کردم با همه ی توانم دویدم سمت عمارت . بدون توجه به میز شام و طلا  
و سایان سریع از پله ها رفتم بالا و به اتالم پناه بردم  
..... باید به سایان بگم . باید بگم تا برام دردسر درست نشه

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که تصمیم گرفتم . برم همه چیز رو به سایان ...  
بگم .

رفتم دم در اتالش و در زدم . جواب نداد حتما خوابن . لبخندی رو لبم نشست چی  
بهتر از حروم کردن خوابشون

محکم تر در زدم که صدای خشن و خواب آلود سایان بلند شد : بیا تو خبر مرگت

لبخندم عمیک تر شد . رفتم تو و بی توجه به لیافه ی برزخیش گفتم : ارباب باید  
باتون حرّی بزnm خیلی مهمه

جفتشون با لیافه های خواب آلود نگام می کردن که با تموم شدن حرفم سایان گفت  
: حامله ای؟؟؟؟

اول با چشمای گرد نگاهش کردم بعد از خجالت سرم و انداختم پایین و آروم زمزمه  
کردم : نه

بی توجه گفت : پس چی؟

صدام رو بلند تر کردم و گفتم : احساس می کنم آلا کامران به من نظر سوئی داره  
.....آخه امروز توی انبار

. با تو دهنی که خوردم حرق زدن رو از یاد بردم و سرم رو انداختم پایین

. باید حدس می زدم باور نمی کنه. حالا چی کار کنم

سایان : به چه جرعتی این چرت و پرتا رو درباره ی برادرم میگی هان؟؟؟

شکم از بین رفت دیگه دو دل نیستم از امروز از همین حالا میشم آرامیسی که

. هدفش نابود کردنه. ببین و تماشا کن ارباب

. سرم رو بالا گرفتم و گفتم : کپلت کردم ارباب ببخشید

تعجب کرد . حالا کجاشو دیدی جوری آتیشت می زنم که یاد بگیری ۷۷سال تو سری

خوردن و چشم گفتن از آرامیسی ساده و مظلوم چه هیولای وحشتناکی می

سازه

به خودش اومد : برو بیرون دیگه این چرتو پرتا رم نگو

من : چشم ارباب

عوضی حتی نداشت برایش تو ضیح بدم کامران چه کپلپی کرد

از در زدم بیرون که دیدم کامران کنار در تکیه زده . دستاش رو کرده تو جیب شلوارش

. منو دید بهم پوزخندی زد و گفت : آخی کوچولو گریه نکن

. فمط نگاش کردم

تکیه اش رو دیوار گرفت و اومد نزدیکم . با سر انگشتاش صورتم رو نوازش

کرد . درست جای سیلی سایان

عمب نکشیدم فمط بابیض نگاش کردم . چون باید همشون رو گول بزنم . باید

. آتیششون بزنم

باید کامران رو عاشک خودم کنم . سایانم شیفته و شیدای خودم کنم . باید کاری کنم

. سایان از طلا متنفر بشه . باید کاری کنم طلا از کامران خوشش بیاد

.....من باهاشون کاری نداشتم ولی حالا که منو بازیچه کردن منم بازیشون میدم

چند روزی می گذره و کامران هنوز نرفته . هیچ حرفی هم از رفتن نمی زنه \*  
 . سایانم این مدت باهام کاری نداشته و منم باهمشون در کمال ادب رفتار کردم

لباسای اتو کرده ی ارباب رو برداشتم و رفتم توی اتالش طلا داشت لاک می زد

سلام خانوم اجازه هست. لبخندی زد و گفت : آره به کارت برس خوشم میاد  
 جایگاه خودت رو میدونی

. دور از چشمش پوز خندی زدم و رفتم سر کمد سایان تا لباسا رو بزارم توش

. باید لدم دوم رو بردارم. شیفته کردن طلا طوری که به کامران علاقه مند بشه

من : خانوم شما نمیدونید مادر آلا کامران کی بوده . حتما خیلی خانوم بوده. آخه . آلا کامران  
 مرده خیلی جالب و مهربونیه

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم آره جون خودم

طلا : چطور مگه چی کار کرده ؟؟؟؟

من با تعجب نگاهش کردم و گفتم : شما متوجه نشدین که اصلا با ارباب لابل لباس  
 . نیست .؟ خیلی مهربون و خوش هیكل تازه لیافه اشم که خیلی خوبه

مطمئنم طلا حرفام رو به سایان میگه بعد سایان که می بینه من از کامران بدم  
 . میاد و ازش دوری می کنم به طلا مشکوک میشه

کارم که تموم شد با مهربونیه مسخره ای گفتم : خانوم امری ندارین من انجام بدم؟؟؟

. طلا : نه میتونی بری

اومدم بیرون و درو بستم فعلا که خوب پیش رفتم حتم دارم شب سایان میاد سراچم

\*\*\*.به خاطر این حرفا

از حموم بیرون اومدم و حوله رو دورم نگه داشتم یه حوله ی سفید رنگ، همین

. که سرم رو بلند کردم دیدم سایان رو تختم لم داده

یکم جا خوردم اخم نکرده بود یه حسی بهم میگه طلا چیزی بهش نگفته و این

.یعنی بدون این که من زحمت بکشم خودش شیفته ی کامران شده

سایان بلند شدو اومد نزدیکم . به خودم اومدم گفتم: چیزی شده ارباب.؟؟؟

سایان : نه مگه باید چیزی شده باشه من پیام توی اتاق زنم؟

من : نه ببخشید

با سر انگشتاش سر شونه ی لختم رو نوازش کردو گفت : سرتو بگیر بالا

..... سرم رو بالا گرفتم و نگاش کردم . لباش رو رو لبم گذاشت و بوسید

دستم رو پشت سرش گذاشتم و همراهیش کردم . \*به ساعت نگاه کردم ساعت ....

. دو شب بود

امشب ارباب باید می رفت اتاق طلا ولی نرفت. آخه امروز شنبه نبود. حوله ام رو از رو زمین برداشتم و توی کمد گذاشتم از داخل کمد یه لباس خواب صورتی نو که اون روز خود سایان برام خرید رو پوشیدم

. یه سرو صداهایی از بیرون میومد. بی خیال رفتم پیش سایان خوابیدم

خواب بود ولی یکم با تکون خوردن تخت هشیار شد. آب دهنش رو لورت دادو آروم چشمش رو باز کرد بعد دوباره بست سرم رو روی بازوش گذاشت و گونه ام رو بوسید

کم کم داش خوابم می برد که در به شدت باز شد : آرامیس سایان هنوز نیومده.....

انگار فکر می کردن برای سایان اتفاقی افتاده و هنوز نیومده خونه. طلا حری تو دهنش موند ولتی مارو دید

کامران: تو این جایی ما کل شهر و خبر دار کردیم که تو گم شدی

سایان تو عالم خواب و بیداری گفت : اووووم بی خود من همین جا بودم حالا هم برین بیرون خوابمون میاد

منم بی تفاوت نگاه ازشون ازشون گرفتم و سرم رو تو گردن سایان مخفی کردم و ریز ریز خندیدم



ولتی اونا رفتن بیرون سایان گفت : مرض به چی می خندی؟؟؟

جوابش رو ندادم. یکم بعد انمدر به آینده و کارایی که می خوام بکنم فکر کردم که \* خوابم برد

همه داشتن برای مهمونی آماده میشدن . از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین تا به \*  
خدمت کارا کمک کنم .

اون سه تا هم روی مبلا نشسته بودن. خواستم از جلوشون رد شم و برم تو آشپز  
. خونه که سایان صدام زد : برام سخت بود که جلوی کامران ارباب صداش کنم

من : بله ارباب

سایان : کجامیری؟؟؟

من : آشپز خونه

. سایان : نمی خواد برو برای مهمونی آماده شو بمیه کارارو انجام میدن

. طلا داشت هرس می خورد ولی چیزی نگفت

من : چشم ارباب

برگشتم به اتالم ، از خوش حالی نمیدونستم چی کار کنم . چند ساعته دیگه

مهمونی شروع میشه

اول رفتم حموم و حسابی خودم رو شستم . اومدم بیرون موهام رو خشک کردم و اتوشون کردم . اولین باری بود که موهام رو اتو می کردم خیلی چهره ام عوض شد.

. دور چشمام رو مشکی کردم و یه رژ هلویی زدم

به به عجب هلویی شدم . یه لباس دکلمه ی سفید بلند حریر پوشیدم . خیلی بهم . میومد

. کفشای پاشنه بلند مشکیم پوشیدم

ارباب گفته بود فمط چند ساعته مهمونی این جاست ساعت هشت شب باید بریم . شهر خونه ی یکی دیگه

. والا من سر در نمیارم اینا انمدر پول دارن نمیدونن باش چی کار کنن

. یه سوئی شرت سفید کلاه دار برداشتم که ولتی خواستیم از این جا بریم بیوشم

خوب تکمیل شدم،، با صداهایی که از پایین میاد معلومه یه تعدادی از مهمونا

.....اومدن

یکم صبر کردم و بعد رفتم پایین . درست حدس زدم یه تعدادی از مهمونا اومده

. بودن

نگاه خیره ی مردارو روی خودم حس می کردم . میدونم خوشگلم ولی دیگه نه اینمدر. سایان روی کاناپه کنار طلا نشسته بود . منو که دید اول بدون حرکت نگام کرد بعد به خودش اومد اشاره زد برم کنارش بشینم

منم از خدا خواسته رفتم نشستم پیشش. دستش رو انداخت زیر بازومو و لبش رو به گوشم نزدیک کرد : نشناختم،

لبخندی زدم و گفتم : ارباب من برم به خدمت کارا کمک کنم ???

اخمی کردو گفت: نه ، لازم نیست

لبخندم عمیک تر شد ، این ارباب بد اخلاق جدیدا خوش اخلاق شده ها.ولی هنوزم .طلا رو به من ترجیح میده

از لیافه ی طلا مشخص بود که داره هرس می خوره

. با چند تا از دوستاش آشنا شدم . سایانم منو زن دومش معرفی می کرد

. کامرانم کمی اون ور تر نشسته بود و با چند تا پسرو دختر حرف می زد

یه مدت که گذشت ارباب به منو طلا گفت بریم حاضر شیم . لرار بود برای ادامه

ی مهمونی بریم شهر

رفتم بالا و سویی شرتم رو روی لباسم پوشیدم

سایان راست می گفت لیافه ام با موی لخت خیلی فرق کرده بود. باهم سوار  
 . ماشین شدیم و راه افتادیم منو طلا عمب ، کامرانم جلو نشسته بود

من : ارباب این مهمونی و اون مهمونی چه فرلی داره که باید این همه راه رو بریم  
 شهر؟؟؟

سایان خون سرد گفت : توی روستا همیشه پارتنی گرفت ، در ضمن دیگه نشنوم  
 . ارباب صدام کنی

وای یعنی داریم میریم پارتنی

شنیده بودم چه جور جاییه ولی تا حالا از نزدیک ندیده بودم . منو چه به این  
 مهمونیا

. بی اختیار گفتم : کاش من نمیومدم

از تو آینه نگام کرد و گفت : چرا؟؟

من : چون می ترسم خواهشا تنهام نزار که کسی نزدیکم نشه

نمیدونم چرا این حرئ رو زدم ولی باعث شد نگاه سایان تئیر کنه

با شیفتگی خاصی نگام کردو گفت : تنهات نمیزارم نترس

لبخندی زدم و سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم

سایان جلوی یه ساختمون نگه داشت و گفت : پیاده شین...

پیاده شدیم حس بدی داشتم . تا حالا پامو این جور جاها نذاشتم و احساس می کنم  
به خیر نمی گذره

. متأسفانه حس من هیچ ولت دروغ نمیگه رفتیم داخل خونه ویلایی بود

صدای موسیقی ویلا رو برداشته بود. پر از دختر و پسر بود. یه سری هم اون  
. وسط داشتن می رلصیدن

انگار همه هم مست بودن. بی اختیار رفتم بازوی سایان رو محکم چنگ زدم و  
گفتم : من از این جا خوشم نیاد دلم شور می زنه

بی تفاوت گفت: نترس چیزی نمیشه

رفتیم نشستیم چند دلیمه بعد نفهمیدم چی شد که من تنها مونده بودم . طلا و کامران  
. داشتن تانگو می رلصیدن

سایانم داشت مشروب می رلصید و اصلا حواسش نبود زنش تو حلک برادرشه

بازوم به طرفی کشیده شد با ترس نگاه کردم دیدم دو تا پسر تلاش کردم بازوم  
رو نجات بدم که اون یکی بازوم گرفت و به سمت پله ها هدایت کرد

باترس و التماس به سایان نگاه کردم که اصلا حواسش به من و طلا نبود. گریم گرفت احساس بی کسی می کردم حدال کامران حواسش به طلا هست ولی من چی ???  
خواستم داد بزنم و کمک بخوام ولی دیر شده بود منو پرت کردن توی یه اتاق و  
. اومدن سمتم

داد زدن فایده نداشت کسی صدام رو نمی شنید

. پسره اومد سراجم مئزم لفل کرده بود و نمیدونستم باید چی کار کنم

دستش رفت سمت لباسم تا خواستم عمیش بزنم اون یکی از پشت دستام رو گرفت  
و منو به خودش چسبوند

پسره دکلته ی لباسم و گرفت و کمی کشید پایین . انمدر کردم که خودم دلم به حال  
.....خودم سوخت

خم شدو روی سینه ام رو بوسید. زجه می زدم و التماس می کردم ولم کنن ....

ولی اصلا توجه نمی کردن

یکیشون به گرم دست می کشید و دستام رو گرفته بود اون یکی لبم رو می بوسید

. و لباسم رو در میاورد

\*\*\*از ته دل آرزوی مرگ می کردم و خدا رو صدا می زدم

« از زبان سایان »

تو حال خودم نبودم تلو تلو می خورد و می خندیدم کامران اومد سمتم و گفت :

بجمب باید بریم همسایه ها زنگ زدن به پلیس

بعد دستم و گرفت و برد سمت طلا بعدم رفتیم سوار ماشین شدیم

. احساس می کردم یه چیزی کمه ولی حالم دست خودم نبود

می دیدم طلا هی زیر زیرکی لبخند می زنه و نگاهش رو ازم می دزده ولی

نمیدونستم چه مرگشه

. یکم که جلو تر رفتیم فهمیدم داریم برمی گردیم روستا

ولی یه چیزی کمه . کامران و طلا یه چیزی رو پنهون می کنن. در داشبورد رو

. باز کردم یه آب معدنی همیشه توش می زارم

. من : نگه دار کامران

کامران نگام نکرد : چرا

چرا یادم نمیاد چی کمه؟؟؟؟ بی توجه به کامران آبو روی سرو صورتم خالی

. کردم

طلا : وای سایان چی کار می کنی؟؟

جدیدا طلا رفتارش عوض شده جلوی کامران با محبت صدام نمی زنه ولی  
....آرامیس اص

آرامیس ، به سرعت برگشتم به عمب نبود رو به کامران داد زدم : وایسا آرامیس  
نیست

چرا حواسم بهش نبود؟؟ چرا مست کردم؟؟؟

من لول دادم پیشش بمونم ولی زدم زیر لولم . چنگ زدم تو موهام و داد زدم :  
. وایسا لعنتی میگم زخم نیست کدوم گوری داری میری

....کامران با هرس گفت: الان پلیسا گرفتنشون نمیشه بر

.یمه اش رو گرفتم و فریاد زدم : من این چیزا حالیم نیست نگه دار پیاده میرم

. کلافه یمش رو از دستم جدا کردو دور زد

عذاب وجدان و نگرانی حالم رو هر لحظه بدتر می کرد برای اولین بار با خدا

....حرفی زدم : خدایا اتفاقی براش نیوفته باشه خواهش می کنم

.از همسایه ها پرس و جو کردیم فهمیدیم بردنشون بازداشتگاه....

خودم پشت فرمون نشستم و با عصبانیت گازو فشار می دادم . طلا و کامران



. جرعت نداشتن حرفی بززن

. رسیدم بازداشتگاه و درمورد پارتنی و آدماش پرس و جو کردم

طبع گفته ی سرباز رو بروم باید برم با جناب سرگردی که شخصا به این

. موضوع رسیدگی کرده بود حرفی می زدم

کامرانم دنبالم میومد و سعی می کرد آروم کنه . ولی من حالیم نبود عذاب وجدان

. و نگرانی داشت دیوونه ام می کرد

سرباز صدام زدو گفت : میتونم برم داخل

سریع بلند شدم و رفتم داخل ، یه مرد حدود چهل ساده پشت میز با اخم نشسته بود

. من : سلام زن منو آوردن این جا اومدم ببرمش وثیمه ام آوردم

با آرامش نگام کردو گفت : بشین تا بگم بیارنش سریع نشستم و منتظر نگاش کردم

سرگرد : اسمش چیه؟؟؟

من : آرامیس کاظمی

تماس گرفت و گفت بیارنش . وثیمه رو بهش دادم . وثیمه رو از بهزاد یکی از

. دوستام که این جاست گرفتم

. چند دلیمه بعد آرامیس رو دستبند به دست آوردن . سرش رو پایین انداخته بود

ولتی دست بند به دست دیدمش یه چیزی توی دلم تکون خورد . این دختر داره چه بلایی سر من میاره؟؟

با لبخند خواستم برم سمتش و از سلامتیش مطمئن شم که سرش رو بلند کردو نگام کرد

. خشکم زد ، لرز کردم ، بی نهایت سرد و بی تفاوت نگام می کرد

خدا لعنتم کنه، چرا تنهاتش گذاشتم ، نکنه بهش تجاوز کرده باشن؟؟؟؟؟؟

.....

«

هنوز تو شک بودم و نفهمیدم کی آزادش کردن کی رفتیم بیرون فمط میدونم ....  
اندر تو فکر بودم که کامران فهمید حال خوب نیست خودش نشست پشت فرمون

.هنوز یه کلمه حرفم نزده ، خودم خراب کردم خودمم باید درست کنم

. برگشتم عمب و نگاش کردم بی توجه به من داش بیرونو نگاه می کرد

من : آرامیس

جواب نداد

. من : آرامیس بگو حالت خوبه خیالم راحت شه. باز جواب نداد حتی نگام نکرد

. من : آرامیس بلایی که سرت نیاوردن ??? با توام جواب بده

. دیگه داشت دیوونه ام می کرد

. خوبی به این نیومده

. داد زدم : هوووی باتوام دختره ی زبون نفهم

. نگام کرد . آخ که چمدر نگاش بی فروکپه. للبم داره آتیش می گیره

آرامیس : چی بگم ارباب ???

من : اذیتت نکردن تو مهمونی ???

آرامیس: چرا

نمیتونم توصی ئی کنم چمدر ترسیدم چمدر نگران شدم. سوالی نگاش کردم . سعی

داشت بئضش رو پنهون کنه

آرامیس : دو نفر داشتن به زنت تجاوز می کردن و تو داشتی مست می کردی

.....آلای خوش کپیرت

با خشم و چشمای سرخ نگاش می کردم کامرانم اخم کرده بود و فرمون رو ...  
فشار میداد.

آرامیس : من گفتم می ترسم ، گفتم تنهام نزار تو حتی نذاشتی یه ساعت از  
مهمونی بگذره

. محکم مشتم رو کوبیدم روی داشبورد و داد زدم : لعنتی

دوباره برگشتم سمتش و گفتم : تونستن کاری بکنن

آرامیس: آره

با چشمای به خون نشسته نگاش می کردم و نمیدونستم چی کار کنم که با حرئ  
بعدیش خیالم راحت شد اتفاقی نیوفتاده ولی آتیشم زد

آرامیس: تونستن کاری کنن ازت متنفر بشم تونستن کاری کنن دیگه به کسی نگم  
. مرالبم باش

. دیگه حرفی نزدم

خود کرده را تدبیر نیست. معلوم نیست اگه پلیسا نمی رسیدن چه بلایی سر این  
دختر میومد

. ولتی رسیدیم زود تر از همه پیاده شدو رفت تو عمارت

میدونم دیگه مثل لبل همیشه ، اونا به جسمش آسیبی نزدن ولی روحش رو عذاب

دادن.

امشب اصلا حوصله ی طلا رو ندارم. رفتیم تو اتاق. سریع یه لباس خواب. پوشیدو گفت  
: عزیزم انمدر خودت رو ناراحت نکن

من ساکت شو طلا

ولی مگه ول کن بود هی از سر و کولم بالا می رفت و می خواست مثلا من به  
. فکر آرامیس نباشم

. ولی اون دختر الان به من احتیاج داره نباید تنه اش بزارم

طلا رو عمب زدم و از در رفتم بیرون. بدون در زدن وارد شدم روی تخت دراز  
. کشیده بود که با دیدن من به احترامم رو تخت نشست و پاهاشو جمع کرد

بئاض بزرگ توی گلوش رو حس می کردم رفتم جلو و سرش رو تو سینه ام  
.... گرفتم اول مفاومت کرد ولی بعد دستش رو دور کمرم حمله کردو زد زیر گریه

خوش حال بودم از این که با همه ی ناراحتیش باز توی آکپوشم آروم شده. ...

کمرش رو نوازش کردم و گفتم : بهتری؟؟؟

پیرهنم رو چنگ زد و گفت : پیشم می مونی؟؟؟

. انمدر مظلوم گفت که دلم گرفت و با لبخند گفتم : معلومه که می مونم

. صورتش رو نمی دیدم ولی لبخندش رو حس کردم

با آرامش سرش رو بوسیدم که در باز شد و طلا با لیافه ی خشمگین اومد تو و

.گفت سایانم بیا دیگه من منتظرم

با اخم نگاهش کردم و گفتم : با لباس خواب به این بازی اومدی بیرون از اتاق نمیگی خان

داداشم می بینتت.؟؟؟

. با عشوه سری تکون داد و گفت : خب عزیزم اومدم دنبال تو

. من : من تا یه مدت این جا می مونم تو هم برگرد توی اتاق

. ناباور نگام می کرد

دلم نیومد بگم فمط امشب این جا می مونم هم خودم دوست داشتم این جا بمونم هم

. آرامیس نیاز داشت پیشش بمونم

.....طلا : یعنی چی آخه من خودم رو برات آم

. پریدم وسط حرفش و گفتم : همین که گفتم برو بیرون آرامیس خوابش میاد

طلا : گور بابای آرامیس

دیگه نفهمیدم چی شد طالت اشک های آرامیس هم بازی بچگیم و زن الانم رو

. نداشتم بلند شدم و محکم زدم تو دهنش

. لبش پاره شد و گریه کرد بازوش رو گرفتم و از اتاق پرتش کردم بیرون

آرامیس نگاهش هنوز ناراحتی توش موج می زد ، لبخندی زد و گفت ممنون که ازم طری  
داری کردی

.....خدایا این دختر داره با من چی کار می کنه، یعنی دارم عاشمش می شم ???

لبخند زدم و رفتم سمتش روی تخت خوابوندمش و گفتم : بخواب عزیزم به این ...  
چیزا فکر نکن

هنوز ناراحت بود ولی انگار نمی خواست به روم بیاره تا بیشتر از این شرمنده  
اش نشم \*\*\*

صبح با تگون خوردنای آرامیس لای چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم . وای  
. صبح نیست که ، داره کابوس می بینه.دست گذاشتم روی بازوش و تکونش دادم

بیدار نمیشد صداش زدم : آرامیس آرامیس بیدار شو داری کابوس می بینی  
از صدای سر و صدای من کامران و طلا هم بیدار شده بودن و اومده بودن توی  
اتاق .

بیدار نمیشد و تو عالم خواب با حرّی می زد

آرامیس : نه خواهش می کنم به من دست نزن. نه ولم کن

خودمم باورم نمیشد که داره گیرم می گیره. کامران اومد نزدیک و شروع کرد به .تکون دادن آرامیس توی یه چشم به هم زدن سیلی محکمی توی گوش آرامیس زد  
آرامیس بیدار شد و به ما نگاه کرد . دستش رو گرفت جلو دهنش و دوید سمت .....دستشویی

با نگرانی خواستم برم دنبالش که خودش با رنگ و روی پریده اومد بیرون و گفت :  
خوبم

نگران بودم هنوز با اخم و جدیت گفتم : پوش می ریم دکتر

با التماس گفت : این ولته شب؟؟

اخم رو پر رنگ تر کردم و گفتم : سریع پوش اگه هم نمیتونی خودم تنت می  
کنم .

. سریع گفت : نه نه می پوشم شما برید بیرون

بلند شدم و با اون دو تا رفتم بیرون. اگه بفهمم اون دو نفری که اذیتش کردن کیا  
بودن زنده اشون نمیزارم



سوار شدیم و راه افتادیم سمت درمونهاگه روستا اگه نصی شب نبود می بردمش  
شهر.

پیاده شدیم و رفتیم پیش دکتر ، دکتر معاینه اش کردو پرسید چرا آوردمش  
. درمونهاگه منم گفتم بالا آورده

. براش یه چند تا آزمایش نوشت که انجام دادیم و جوابارو بردیم پیشش

داشت با دلت جواب آزمایش هارو نگاه می کرد ، بعد کنار گذاشتشونو گفت :  
خوب خدا رو شکر مشکلی ندارید علائم بارداری

نه من نه آرامیس هیچ حرفی نمی زدیم اونمدری خوش حال بودم که نمیدونستم  
چی بگم

بلند شدم و یه چند تا تراول صد تومانی روی میز دکتر گذاشتم و به آرامیس نگاه  
کردم سرش رو انداخته بود پایین

. دکتر داشت حرّی می زد ولی من هیچی نمی شنیدم

دست آرامیس رو گرفتم و اومدم بیرون. نه اون حرّی می زد نه من به سمت  
خونه راه افتادیم

خیلی خوش حال بودم ولی از اون دسته آدمایی که با دادو هوار خوش حالیشون .رو ابراز  
می کنن نبودم

..... دیگه هوا روشن شده بود که رسیدیم خونه

با هم پیاده شدیم ، دستش رو تو دستم گرفتم و وارد شدیم ، طلا و کامران ....  
روی مبل ها نشسته بودن

طلا بی نهایت نزدیک به کامران نشسته بود که تا منو دید رنگش پرید و یکم از  
کامران فاصله گرفت

. عصبانی شدم بعد به حسابش می رم فعلا نمی خوام خوش حالیم رو خراب کنم

رفتیم نشستیم کامران پرسید : چی شد؟؟ دکتر چی گفت؟؟

آرامیس سرش رو تا جایی که امکان داشت پایین انداخته بود و جز سلام حرئی  
دیگه ای از دهنش در نیومده بود

**\*\*\*از زبون طلا\***

کامران که ازش پرسید دکتر چی گفته ، سایان لبخند زد به جرعت میگم از ولتی  
باش آشنا شدم همچین لبخندی نزده ، دلم شور افتاد

سایان : چیزیش نیست حمله است

سکوت عجیبی خونه رو گرفته بود . فمط صدای گریه ی من بود که به هک هک

تبدیل شده بود

خدایا مگه من از این دختره ی خدمت کار چی کم دارم که این میتونه بچه دار شه ولی من نمی تونم ???

دیگه هک همم داشت بلند و بلند تر می شد که بلند شدم و رفتم توی اتالم

خودم و روی تخت پرت کردم از ته دل زار زدم

..... انمدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

. ولتی بیدار شدم بدنم کوفته شده بود و حتم دارم چشمام به شدت پئی کرده.....

هوا تاریک شده بود ، ساعت دو نصی شب بود .بدون این که برم دستشویی از

. اتاق زدم بیرون

.سایان تو اتاق من نبود پس یعنی تو اتاق سوگلیشه

پوزخندی زدم و در اتالشون رو باز کردم ، با دیدنشون بیضم گرفت لعنت به من

.که نمیتونم بچه دار شم

.آرامیس سرش روی بازوی سایان بود و موهاش روی بالشت پخش شده بود

رفتم جلو آروم خم شدم و پیشونی سایان رو بوسیدم ، بیض داشت خفه ام می کرد

. آروم لای چشمش رو باز کرد و با اخم جذابش نگام کرد

اشکام کم کم داشت جاری می شد . به زور لبخندی زدم و گفتم : میشه منم پیشت

.بخوابم ??? منم الان بهت نیاز دارم . منم توی شرایط خوبی نیستم

\*\*\*از زبون آرامیس\*

بیدار بودم ولتی حرّی طلا تموم شد بدون این که چشمم رو باز کنم خودم رو

.کشیدم گوشه ی تخت تا اونم بیاد کنارمون بخوابه

. سایان هم کشید کنار

. صدای گریه ی طلا هنوز میومد منم صدام بلند شد و شروع کردم به گریه کردن

هیچ کدوممون حرّی نمی زدیم فمط گریه می کردیم . به حال و روزم که نگاه می

کنم می بینم والعا اوضاع من از طلا بهتره

. یکم که گذشت آروم شدیم

.صدای نفسای سایان نشون میداد بیداره

.نمیدونم الان چه حالی داره که دوتا زناش این جوری دارن زار می زنن

چرخی زدم و دستم رو دور سایان حلمه کردم الان فمط تپش لب این مرد منو

.آروم می کنه

. طلا هم دلیما این کارو کرد. حالا صورتش جلو چشمم بود

. چشم از هم نمی گرفتیم با چشمای اشکی زل زده بودیم به هم

. حتی فکرشم نمی کردم یه روزی شوهرش رو باهاش شریک شم

. توی چشماش نفرت نبود

. بازم خدارو شکر خیلی می ترسیدم آهش دامنم رو بگیره

\*\*\*انمدر به هم نگاه کردیم که آروم آروم چشمون سنگین شد و خوابیدیم

از ولتی فهمیده حامله ام خیلی هوامو داره. ولی نمیدونم چرا اصلا حس خوبی

ندارم . شاید به خاطر طلا باشه

ولتی دکتر گفت حامله ام انتظار داشتم سایان بیمارستان رو بزاره روسرش ولی

اصلا بروز نداد

. خودمم شک کرده بودم که نکنه خوش حال نشده

. ولی حالا که محبت های ریز و درشتش رو می بینم می فهمم والعا خوش حاله

. از پله ها رفتم پایین ، سایان و کامران خونه نبودن

سایان به خدمت کارا سپرده دست به سیاه و سفید نزنم . حوصله ام حسابی سر

. رفته

توی خونه می چرخیدم و این و اون ور رو نگاه می کردم باز از پله ها رفتم بالا

.  
به لحظه احساس کردم صدای کامران رو شنیدم . آروم رفتم سمت اتاق ارباب  
صدا از اون جا میومد

از چیزی که دیدم نفسم بند اومد . کامران و طلا هم دیگه رو می بوسیدن و  
. اوضاع لباسشون اصلا خوب نبود

تمرینا نیمه برهنه بودن با تعجب و ناباوری به صحنه ی رو بروم نگاه می کردم  
. که دستی نشست رو بازوم

. با وحشت برگشتم سایان با نگرانی نگام می کرد

.اگه ببینه اون دوتا تو چه وضعی هستن چی میشه خدایا خودت رحم کن

.منو کنار زدو رفت تو ، واکنش اونم مثل من بود نفس نمی کشید پلک هم نمی زد

.کامران و طلا از هم جدا شده بودن و با وحشت به سایان نگاه می کردن

اوضاع خیلی خراب بود رفتم بازوی سایان رو گرفتم و گفتم : سایان آروم باش

..... پرتم کرد عمب که محکم خوردم توی در

. توی یه چشم به هم زدن سایان کمر بندش رو کشید و افتاد به جون طلا...

کامران که دید سایان چمدن عصبانیه مثل نور از خونه رفت بیرون. فکر نکنم دیگه برگرده

سایان خیلی ترسناک شده بود. اصلا التماس های طلا رو نمی شنید و هر بار محکم تر از لبل بهش ضربه می زد

می ترسیدم برم طرفش

..طلا : سایان...تو رو خدا...کچلت کردم...ببخشید...آی

با گریه التماس می کرد ولی سایان خون جلوی چشمش رو گرفته بود.اندر زد که دیگه برای خودشم نفس نمونده بود

با عصبانیت پیرهنش رو از تنش کشید بیرون و نشست روی تخت

با گریه رفتم سمت طلا چشماش بسته بود و با درد نفس می کشید

سایان حالش از اون بدتر بود از روی میز به لیوان آب ریختم و با ترس رفتم سمتش

لیوان رو جلو گرفتم. با چشمای سرخش نگام کرد. خیلی ترسناک شده بود. سرم رو انداختم پایین تا چشمم بهش نیوفته

لیوان آبو گرفت و یه نفس خورد

صدای ناله های طلا خیلی ضعیف بود . من اگه جای سایان بودم می کشتمش . دختره ی دیوونه با برادر شوهرش ریخته روهم اونم تو خونه ی شوهرش

باز خواستم برم سمت طلا که با صدای عصبی سایان سر جام میخ کوب شدم : دست به این عوضی بزنی گردنت رو خورد می کنم

با لحن آروم و مرموزی گفت : برو بیرون حالا حالا ها باهات کار دارم هنوز . مونده منو بشناسه

.....چشم زیر لبی گفتم و از اتاق اومدم بیرون فمط خدا به دادش برسه

همین که از اتاق اومدم بیرون صدای جیگ طلا بلند شد . رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم

کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد

احساس می کردم کسی داره موهام رو نوازش می کنه.چشمام رو باز کردم سایان بود که کنارم دراز کشیده بود

. خستگی رو از چشماش می خوندم . دلم براش سوخت

. آروم بوسه ای روی گونه اش کاشتم و عمب کشیدم . فمط نگام می کرد

سایان : اون روز درباره ی کامران چی می خواستی بگی ???



. سرم رو انداختم پایین

. نباید بیشتر ناراحتش کنم . دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد

بهش نگاه کردم . با اخم داشت نگام می کرد . امروز خیلی ترسناک تر از لبل شده.

من: منو بوسید می گفت دوسم داره

چشمای خستش باز از خشم سرخ شد . صدای دندوناش رو که رو هم فشار میداد . رو می شنیدم

من : منم با زانو زدم وسط پاشو فرار کردم

اگه این حرئی آخر رو نمی زدم ممکن بود بزنه لهم کنه

\*\*\*.سرم رو روی سینش گذاشت و گفت بخواب بهش فکر نکن

صبح که بیدار شدم سایان هنوز خواب بود رفتم پایین خدمت کارا داشتن صبحونه . آماده می کردن

. تصمیم گرفتم برم یه سر به طلا بزوم

رفتم بالا و بدون در زدن وارد شدم اتاق به هم ریخته بود . ولی طلا روی تخت نبود .

کل اتاق رو گشتم نبود با عجله رفتم اتاق خودم و روی تخت پیش سایان نشستم و

. تکونش دادم

من : سایان بلند شو طلا نیست ... فکر کنم رفته

سایان: به درک

بعد داد زد : خفه شو بزار بخوابم

\*\*\*چند سال بعد\*

با لبخند بلندش کردم و روی تاب سوارش کردم. خنده ی بلندی کرد و گفت : ....

هولم بده مامانی هولم بده

. لبخندی بهش زدم و رفتم آروم هولش دادم

.بلند بلند شعر می خوند و با خوش حالی می خندید

.به ساعت مچیم نگاه کردم سایان برای ناهار میومد.تاب رو نگه داشتم

یسنا برگشت و نگام کرد .جلوش زانو زدم و گفتم : بریم عمارت دخترم الان بابا

. سایان میاد

.یسنا : چشم مامانی بریم

باهم وارد عمارت شدیم که دیدم سایان زود تر از ما اومده و روی مبل نشسته

بود.

یسنا با دو رفت سمتش و بهش سلام کرد. خیلی سرد جوابش رو داد و به من نگاه کرد.

به زور لبخندی زدم و گفتم: سلام

با اخم و صدای همیشه خشنش گفت: کجا بودین باز؟؟؟

آب دهنم رو لورت دادم و گفتم: توی باغ بودیم یسنا داشت تاب بازی می کرد

پوزخندی زد. یسنا رو که می خواست بوسش کنه رو کنار زد و به سمت پله ها رفت.

بلند داد زد: کِدام رو بیارین تو اتالم.....

سعی کردم بئضم رو لورت بدم. خدا لعنتت کنه سایان بین چجوری دل این .....  
بچه رو خون می کنه

. از ولتی یسنا به دنیا اومده روزگرم سیاه شده

چرا چون آلا وارث می خواد پسر می خواد که بعد خودش فرمانروایی کنه

یسنا با ناراحتی یه گوشه وایساده بودو لبش رو می جوید

رفتم و بدون حرّی دستش رو گرفتم توی دستم و به سمت میز ناهار خوری رفتم.

نشوندمش پشت میز و جلوی پاش زانو زدم نگاه آیش رو ازم گرفت و گفت : من دوسش دارم ولی نمیدونم چه کار بدی کردم که بابا دوسم نداره

بی اختیار اشکی از چشمم به روی گونم افتاد

من : کذاتو بخور تا من کذای بابا رو ببرم باشه

یسنا: باشه

. سینی کذای سایان رو گرفتم و رفتم سمت اتاق ، درو باز کردم و رفتم تو

روی کاناپه لم داده بود . خدایا التماس می کنم یه لطفی کن من حامله شم

. رفتم سمت میز و کذا هارو چیدم . با اخم خیره خیره نگام می کرد

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم : سوپ بکشم برات

اشاره زد برم بشینم پیشش. سرم رو پایین انداختم و کنارش نشستم

با بی‌خوشی که باعث شده بود صدام بلرزه گفتم : شرمنده ام ناامیدت کردم

چیزی نگفت . یاد شیش سال پیش افتادم ولتی که تمام فکرم انتمام از این سه نفر

بود.

حالا کامران بی آبرو و نامرد شناخته شده طلا آواره شده و از این جا رفته ،  
سایانم تو حسرت یه پسر داره می سوزه

مگه من همینو نمی خواستم ؟؟؟؟ بدون این که من کاری بکنم همه چیز درست شد  
و این خانواده ی کوچیک به هم ریخت

گریم شدت گرفت کاش طلا میتونست یه بچه بیاره تا هیچ کدوم از این اتفالا  
\*\*\*نیوفته

لبه ی تخت یسنا زانو زدم ، براش لسه می گفتم اونم با اشتیاق و لبخند گوش ....  
میداد.

منم لبخندی بهش زدم و خواستم بمیه ی داستان رو بگم که در باز شد و سایان با  
اخم ترسناکش توی چارچوب در لرار گرفت

میدونم الان یسنا ترسیده ، آروم دستش رو توی دستم گرفتم و نوازش کردم ولی  
نگاهم به ارباب بداخلاق بود

اومد طرفم لرزش دست یسنا رو حس کردم . دختر بی چاره ام از باباش می

ترسه.

سایان دستم و گرفت و بلندم کرد

... با اخم گفت : دیگه بچه نیست خودش می خوابه ...راه بیوفت

سعی کردم دستم رو از تو دستش بیرون بکشم ولی زورم بهش نمی رسید. یه

. راست رفتیم توی اتاق خواب

درو لفل کردو شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش.امشب والعا ترسناک

. شده. منم تی شرتم رو در آوردم و موهام رو باز کردم

با لحن خشنی گفت : جی گ و داد راه نداز بمیه خوابن بیدار میشن

. ته دلم خالی شد ، من حتی شب اولم جی گ و داد نکردم پس منظورش چیه

ولت نداد بیشتر فکر کنم مچ دستم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت با وحشت و درد

نگاش می کردم ولی اون کار خودش رو می کرد و دستش رو گذاشته بود

. روی لبم که مبادا جی گ بزمنم

نمیدونم از چی عصبانیه که این جووری داره سر من خالی می کنه. با خشونت تمام کارشو می کردو به گریه های من توجهی نداشت. کم کم چشمام رو هم افتادن و \*\*\*دیگه هیچی نفهمیدم

\*\*\*از زبان سایان\*

کنارش دراز کشیدم و به صورت رنگ پریده و اشکای خشک شده اش نگاه کردم ..میدونستم طالت نیاره و بی هوش میشه

جای چار تا انگشتم رو دهن و صورتش مونده بود . سرش رو روی سینه ام گذاشتم . پتو رو تا گردنش کشیدم بالا

حتی فکرشم دردناکه که این دختر چمدن به خاطر من عذاب کشیده. ولی من اربابم . حتی زنم باید ازم حساب بیره

حتی تنها دخترم ، دختری که نمی خوامش هم باید ازم بترسه و حساب کار دستش . بیاد من با کسی شوخی ندارم

تا صبح چشم رو هم نذاشتم . از طلوع خورشید گذشته بود که صدای آه و ناله ی  
..... آرامیس بلند شد برگشتم و به لیافه ی رنجورش با اخم و جدیت نگاه کردم

لطره اشکی از گوشه چشمش افتاد . آتیش گرفتم دلم می خواست زمینو زمان رو  
. به هم بدوزم ولی به روی خودم نیاوردم و بی تفاوت نگاه کردم

دیگه طالتم تموم شد بلند شدم و رفتم توی حموم درو لفل کردم ، آب سرد رو باز  
کردم و رفتم زیرش یه لحظه نفسم بند اومد ولی کم کم عادت کردم

حس خیلی عجیبی داشتم نمیدونستم چمه ، اومدم بیرون بدون این که نگاه کنم  
لباسام رو پوشیدم و وانمود کردم برام مهم نیست داره از درد به خودش می پیچه

از اتاق زدم بیرون دلم می خواست به خدمت کار بگم براش مسکن بیره ولی  
. کپورم اجازه نمیداد

اومدم از در برم بیرون که چشمم به نگاه آبی رنگ و معصومی افتاد که داشت با  
. ترس نگام می کرد



دلم برای چهره ی زیباش ضعیف می رفت ولی من دختر نمی خواستم و نمی خوام  
.. اخم وحشتناکی بهش کردم که کل تنش از ترس لرزید

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم با سرعت رانندگی می کردم یه لحظه  
. احساس کردم کسی شبیه طلا رو دیدم

برگشتم ولی نبود ، با صدای وحشتناک و ضربه ای که به سرم خورد دیگه نفهمیدم چی شد  
فقط چشمای آبی رنگی رو تصور می کردم که هیچ ولت صداش  
. نزدم دخترم

.....زیر لب گفتم : یسنا

بعدم کاملا همه جا سیاه شدو دیگه والعا درکی از اطرائ و زمان نداشتم

\*\*\*از زبان آرامیس\*

با نگرانی از این طری به اون طری می رفتم . دوباره به ساعت روی دیوار  
نگاه کردم ساعت سه نصفه شبه

خدایا دارم از دل شوره می میرم به دادم برس. چرا گوشیش خاموشه؟ آخه چرا  
نرفته شرکت منشیش می گفت امروز اصلا نرفته شرکت

روی زانو هام افتادم و اشک ریختم ، خدایا اتفالی نیوفتاده باشه من بدون سایان باید چه  
خاکی تو سرم بریزم؟؟؟

دوباره به گوشیش زنگ زدم باز خاموشه . روی کاناپه نشستم هنوز یکم زیر دلم  
درد می کنه ولی فدای سرش اصلا مهم نیست فمط سالم باشه

کم کم چشمام با همه ی تلاشی که برای بیداری می کردم داشت سنگین میشد که  
صدای تلفت بلند شد . نفهمیدم چجوری خودم رو رسوندم به تلفن

سلام از بیمارستان تماس می گیرم الو

. محکم گوشی رو توی دستم نگه داشتم که نیوفته . خدایا سپردمش دست خودت

بفرمایید

صاحب این گوشی تصادف کرده لطفا خودتون رو برسونید به بیمارستان سینا\_دیگه هیچی  
نمی شنیدم . گوشی از دستم افتاد ، زانو هام خم شد و به شدت خوردم

. زمین . به خدمت کارا گفته بودم برن بخوابن

سرم گیج می رفت یعنی چی شده ؟؟؟؟ یهو به خودم اومدم زنه گفت بیمارستان  
سینا.

سریع رفتم بالا و حاضر شدم . سویچ یکی از ماشین ها رو چنگ زدم و رفتم  
. سوار ماشین شدم . خدارو شکر سایان مجبورم کرده بود رانندگی یاد بگیرم

دل شوره امونم رو بریده بود . مگه چقدر حالش بد بوده که به بیمارستان شهر منتملش  
کردن ؟؟؟

..... چند ساعت بعد رسیدم ، اشکام رو پاک کردم و پیاده شدم

یه راست رفتم سراغ پذیرش و مشخصات سایان رو گفتم . مکث کوتاهی کردو گفت :  
آها همون آلایی رو میگی که تصادف کرده بود و رفته تو کما تو همین طبهه است اتاق

با بهت هنوز به لبای آرایش شده اش نگاه می کردم . امکان نداره حتما اشتباه می . کنه . ولی حتی جون نداشتم بگم دوباره چک کنه

بئض داشت خفم می کرد ، شوری اشک رو توی دهنم احساس می کردم به ثانیه نکشید که روی زمین سر خوردم و هک همم بیمارستان رو برداشت

. میدونستم با این رفتارام آرامبخش بهم می زنن و به زور می خوابوننم

. به خودم مسلط شدم . به زور بلند شدم و رفتم سمت اتالی که پرستار گفت

به در سفیدی رسیدم . بالاش نوشته بود ۷۷۱ . جلوتر رفتم و از شیشه ی اتاق مرد . م‌رورم رو دیدم که کلی دستگاه بهش وصل بود

خدای من باورم نمیشه اون والعا خود سایان باشه . حتی توی بی هوشی هم اخم داره .

خواستم برم تو که یه پرستار مثل عزرائیل اومد و گفت نمیتونم برم تو . مرتیکه . بی شعور نمی فهمه دارم برای اون مرد بال بال می زنم

. انمدر بی حال بودم که فمط با اخم نگاش کردم . اونم با اخم زل زده بود بهم

نگهبان : برادرته ???

پوز خندی زدم و گفتم : فوضولیش به جنابالی نیومده

. برام عجیب بود که بیمارستان همچین نگهبان هایی داشته باشه

. خب راستش جذاب بود و هیکلی

به خودم اومدم سریع نگامو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم . عین این پسر

ندیده ها زل زده بودم بش

. پسره رفت . من موندم و شوهری که معلوم نیست کی به هوش میاد

. با عمارت تماس گرفتم و به خدمت کارا سپردم مرالب یسنا باشن

بعد از تلفن رفتم سمت سرویس بهداشتی دیگه داشت می ریخت . پامو که گذاشتم

. تو صدای آه و ناله ای مجبورم کرد به اون سمت نگاه کنم

یه دختر و پسر داشتن همو می بوسیدن پسره دستش رو کرده بود تو شلواری دختره.  
 هینی کشیدم که پسره با چشمای خمار برگشت نگام کرد بعد کم کم . خماریش از  
 بین رفت و عصبانیت جاشو گرفت  
 فرار رو بر لرار ترجیح دادم و رفتم سمت پذیرش . یه اتاق خصوصی گرفتم که  
 .....هم خودم راحت باشم هم سایان

» پارت ۴۴ ♥

چند روزی بود که یسنا رو ندیده بودم . والعا نمیدونم چمدن باید صبر کنم تا .....  
 . سایان به هوش بیاد

از اتاق اومدم بیرون تا به یکی از خدمت کارای مرد زنگ بزنم بیاد پیش سایان تا  
 . خودم برم یه سر به یسنا بزنم

رفتم توی حیاط بیمارستان و تلفن زدم تا آدرس رو گفتم یکم طول کشید چون تا  
 . حالا از روستا بیرون نیومده بود

تلفن که تموم شد برگشتم به بیمارستان . رفتم سمت اتاق و درشو باز کردم . به لحظه گفتم شاید اشتباه اومدم . به لدر رفتم عمب و به شماره ی بالای در نگاه کردم ۷۷۱ .

دلم هری ریخت پایین . پس سایان کو ؟؟؟ اون که حتی به هوش اومده باشه هم به این زودی نمیتونه راه بره .

داد زدم : پرستار ،، شوهرم نیست ،، شوهرم رو کجا بردین ؟؟؟

پرستار با هرس اومد گفت : چی شده خانوم .؟؟؟

بی حرئ به تخت خالی نگاه کردم ، با تعجب گفتم : امکان نداره

. بعدم رفت که به حراست زنگ بزنه

سرم گیج می رفت نمیدونستم چه خاکی باید به سرم بریزم . باز اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن..از حراست اومدن و چند تا سوال ازم پرسیدن ، بعد

. رفتن

همه ی بیمارستان به هم ریخته بود ، پلیسا اومده بودن و داشتن از پرستارا سوال می پرسیدن  
 . همون سوالای تکراری هم از من پرسیدن . که چیز مشکوکی ندیدم  
 . یا اون مولع کجا رفته بودم

کاش نمی رفتم. کاش تنهاش نمی زاشتم . خدمت کاره هم رسیده بود و داد و هوار  
 . راه انداخته بود . منم که فمط گریه می کردم  
 آخه با اون حال خرابش چه بلایی سرش اومده .؟؟؟

برگشتیم عمارت . حالم خیلی بد بود مدام حالم بهم می خورد میدونستم از ...  
 . استرس

ولتی رفتیم خونه اولین چیزی که به گوشم خورد صدای گریه ی یسنا بود . منو  
 . که دید دوید سمتم و بلملم کرد



الان اصلا حوصله اش رو ندارم . دستش رو گرفتم و با خودم به اتاق بردم تا  
. کنار خودم بخوابونمش

یسنا رو که خوابوندم خودم بلند شدم و رفتم توی باغ لدم بزنم سردرگم بودم  
. نمیدونستم دور و برم چه خبره

\*

چند روزی از دزدیده شدن سایان می گذشت . این چند روز اصلا خواب و  
. خوراک نداشتم فمط گریه می کردم  
.دیگه مطمئنم دشمناش دزدیدنش

اگه مثل زن و شوهرای معمولی بودیم و سایان همه چیز رو به من می گفت الان کار پلیسا  
راحت میشد . درک نمی کنم یه آدم بی هوش که درکی از اطرافش  
. نداره به چه دردشون می خوره

صدای خدمت کار از فکر درم آورد . گوشی رو بیسیمی رو به سمتم گرفته بود .  
گوشی رو ازش گرفتم و جواب دادم : بله

مرد پشت خط : خودتی خانومه کاظمی

بی دلیل ترس برم داشت حس خوبی نداشتم گفتم : بله خودم هستم فرمایستون ؟؟؟؟

با صدای خیلی جدی گفت : بهتره به کسی در مورد این تلفن چیزی نگی خانوم ....

. کوچولو وگرنه دیگه این جنازه رو نمیبینی

از ترس خفه خون گرفته بودم . ادامه داد : امشب ساعت ده میای به این آدرسی که میگم

. اگه پلیس چیزی بفهمه دیگه شوهره الدنگتو نمی بینی

بعد لطع کرد . به خودم اومدم سریع گفتم : الو ... الو

ولی لطع کرده بود روی زمین نشستم و زدم زیر گریه . ولی گریه فایده نداره

. سریع رفتم طومه ی بالا به هیچ کس هیچی نمیگم باید خودم تنها برم

یه تیپ مشکی زدم و رفتم بیرون اصلا حواسم نبود که برم از یسنا خداحافظی کنم

باید آدمای حرفه ای باشن . ساعت نه و نیم زنگ زده که ده برم سر لرار تا ولت  
نداشته باشم به کسی خبر بدم

تا یه مسیری رو با ماشین رفتم . بمیش رو باید پیاده می رفتم . یه کوچه ی پهن و  
. تاریک بود آب دهنم رو لورت دادم و رفتم جلو

تاریک تاریک بود . یهو دستی بازوم رو گرفت و برم گردوند . با وحشت نگاهش  
. کردم یه مرد هیکلی بود ولی از لیافش چیزی معلوم نبود

با صدای بمی گفت : مثل بچه ی آدم برو سوار ماشین شو . صدات در بیاد تاوانش  
رو شوهرت میده

سرم رو تکون دادم و با همه ی ترسی که تو دلم بود همراهش رفتم و سوار ماشین  
. شدم . دوتا مرد این ور و اون ورم نشسته بودن

.....راننده حرکت کرد

اون دو نفری که کنارم نشسته بودن با اخم و جدیت داشتن به روبرو نگاه می کردن ولی مشخص بود که حواسشون به منم هست

آب دهنم رو با ترس لورت دادم و گفتم : شما کی هستین سایان رو کجا بردین؟؟؟

حرفم تموم نشده بود که یکیشون محکم با پشت دست زد تو دهنم و گفت : والعا فکر کردی شوهرت پیش ماست ؟؟؟ ما یه جنازه که فمط نفس می کشه و معلوم نیست کی به هوش میاد رو می خوایم چی کارها؟؟؟؟

اشکام رو صورتم سرسره بازی می کردن و من فمط نگاهش می کردم . گولم زده بودن و حالا دستم به هیچ جا بند نبود

آروم و بی صدا اشک می ریختم تا دوباره کتک نخورم دیگه کاری از دستم بر نمیومد آخه از شهر خارج شده بودیم

اصلا نمی فهمیدم کجاییم . ماشین وایساد . به بیرون نگاه کردم یه خونه ی دوبلکس خیلی بزرگ بود که هیچ چیز دیگه ای اطرافش نبود به هر جا نگاه می

. کردم خالی بود

. هیچ خونه ی دیگه ای این اطای نبود معلوم نیست منو کجا آوردن

. با سیلی سختی که خوردم نگاه از بیرون گرفتم و دستم رو روی صورتم گذاشتم

..... بازوم رو گرفتن و به زور کشیدنم بیرون

با گریه گفتم : ولم کنید چی از جونم می خواین...

ولی بدون این که توجه کنن درو باز کردن و خیلی بد هولم دادن جلو چند متر

. پرت شدم جلو

تعادلم رو از دست دادم و با صورت خوردم زمین . ولی زیر صورتم یه چیز . دیگه بود

زمین نبود

چشمام رو باز کردن صورتم روی کفشای مردونه ای فرود اومده بود . رسما

. افتاده بودم جلوی پای یه مرد

آروم آروم همزمان که به صورت نشسته درمیومدم نگامو از شلوارش به بالا می  
بردم که به صورتش رسیدم

با اخمی که جذابترش می کرد نگاهشو بهم دوخته بود . به دستش نگاه کردم که  
داشت سگش رو نوازش می کرد

سکته کردم از ترس. از بچگی خوئی داشتم از سگ. مال این خیلی وحشتناک بود  
. سفید و مشکی بود و مشخص بود خیلی گرسنه است

چون خیلی با ولع نگام می کردو منتظر بود اون مرد بهش اجازه بده تا تیکه پارم  
کنه

یکی از نگهبانا گفت : آلا فرهاد دستورتون اجرا شد اینم از دختره آوردیمش  
پابوستون

با بئض به مرده که روی یه صندلی آلا منشانه لم داده بود نگاه کردم . انگار نه  
انگار که شب بود انمدر چراغ روشن کرده بودن که روشن روشن شده بود

.... مرده هنوز با کپرور نگام می کرد

نگام به مرده بود که سگس پارس بلندی کرد و خواست بیاد طرفم . جی گ بلندی ....  
 . زدم و چشمام رو بستم

فرهاد با صدای بی نهایت خونسردی گفت : فردی بیا این جا این خانوم کوچولو ازت می ترسه

سگه دمی براش تگون داد و رفت پیشش . مرده شور جفتون رو بیرن . عوضی  
 . معلوم نیست نصفه شب واسه چی منو آورده این جا

من : تو کی هستی ??? چه پدر کشتگی با من داری که آوردیم تو این خراب شده  
 . ??? چی از جونم می خواین آخه

حرفم که تموم شد یکی از نگهبان ها می خواست بیاد حسابم رو برسه که با . علامت  
 دست فرهاد سر جاش وایساد

فرهاد : زبونت باید کوتاه بشه خانوم کوچولو فردا با هم حرئی می زنیم مگه نه

. فردی

. سگه باز براش دم تکون داد

دوتا از آدماش اومدن بازوم رو گرفتن و بلندم کردن . با هرس گفتم : هوی مرتیکه  
بچم خونه است یعنی چی منو کجا می خوان بیرن اینا؟؟ من با تو چه حرفی دارم آخه  
؟؟؟

بی توجه به داد و بیدادام نگهباناش منو کشون کشون بردن سمت اتالکی وسط باغ  
. . خونش از خونه ی ما خیلی بزرگ تر بود

در اتالک رو که باز کرد برق از سرم پرید اتاق پر از موش و سوسک و  
. مارمولک بود

هولم دادن تو و درو بستن . با وحشت مشتام رو به در میزدم و خواهش می کردم  
. درو باز کنن

ولی فایده نداشت رفته بودن . موشای کوچیک و بزرگ مدام سعی می کردن از . سرو کولم  
بالا برن و من تمام شبو فمط جی گ می زدم



\* از زبان سایان \*

درد شدیدی توی سرم احساس می کردم . انگار توی هوا بودم . دختری چشم آبی  
با چشمای گریون جلوی چشمم بود

دخترکی که کنج اتاق نشسته بود و خواهش می کرد پدرش برگرده . مگه پدرش کجا  
رفته ???

دخترک التماس می کرد : بابا برگرد با همه ی بد اخلاقی هات دوست دارم منو  
. مامان بهت نیاز داریم . خواهش می کنم برگرد

یه دفعه از اون جا کشیده شدم به سمتی . نفس طولانی کشیدم و چشمام رو باز  
کردم .

توی یه اتاق بودم و دختری کنارم داشت گریه می کرد . هیچ چیز رو به یاد  
نمیاوردم .

دختره با شک برگشت و نگام کرد . یه دفعه جی‌ئی از خوش حالی کشید و گفت :  
وای سایان به هوش اومدی ???

با تعجب گفتم : تو کی هستی ??? سایان کیه ??? اسم من سایانه ???

دختره با لبخندی که سعی داشت پنهونش کنه گفت : فراموشی گرفتی یا حافظه ات پریده  
???

منم دیگه طلا زنت

\*\*\*از زبان آرامیس\*

صبح با وول خوردن چیزی روی دستم با حالت چندش بیدار شدم . با دیدن موش  
. روی دستم جی‌گ بلندی کشیدم و گریم گرفت

یکم بعد در باز شدو دو تا از همون نگهبانا که از نژاد دایناسور بودن اومدن داخل  
..... و یه راست اومدن سمت من

مماومت نکردم از خدام بود زود تر از اون خراب شده برم بیرون. رفتیم بیرون .  
 . حالا که صبح شده بود عظمت خونه باغ مشخص بود

. من نمیدونم همچین جایی وسط بیابون خارج از شهر چه کپلٹی می کنی

. این دفعه به جز پنج شیش تا نگهبان گردن کلفت کس دیگه ای توی باغ نبود

حدسم درست بود رفتیم توی ویلا . فکم افتاد خیلی خیلی از عمارت اربابی سایان  
 . پرشکوه تر بود

رفتیم سمت دری بازش کردن و هولم دادن داخل . یه فضای بزرگ سر پوشیده  
 . بود استخری با عمک زیادم اون وسط بود

چشم چرخوندم که فرهاد رو دیدم باز روی یه صندلی راحتی لم داده بود و اون  
 . سگ ترسناکشم پیشش بود

هولم دادن که برم اون سمت پنج لدم مونده بود بهش برسم که وایسادم . نگهبانه  
 . محکم زد پشت زانوم که افتادم زمین

اینا خیال کردن چه خبره که هی منو میندازن جلوی پای این مرده ??

فرهاد پوزخندی زدو گفت : فکر کنم با ادب شده باشی . راستی دیشب خوش گذشت  
 ???

. فکر کنم از این سادیسمی های روانی باشه

مثل خودش پوزخندی زد و گفتم : نشده باشم چی کار می کنی ??

. ابرویی انداخت بالا و گفت : امشب پیش فردی می خوابی

. فردی منظورش سگه بود

اب دهنم رو لورت دادم و گفتم : باشه بی ادبی نمی کنم فمط بگین چی از جونم می  
خواین من زندگیم رو هواست شما منو آوردین این جا که ادب یادم بدین؟؟

از خونسردیش حالم داشت بهم می خورد : مشخص نیست؟؟؟ من خودت رو می خوام .  
خودت

با بیاض گفتم : منو می خوای چی کار؟؟ من به چه کارت میام آخه؟؟؟

دستی رو سر سگه کشید و گفت : بعد عمری خواهرم یه چیزی ازم خواسته .  
دوست نداره دیگه دور شوهرش بپلکی منم بدم نیماه تو این جا باشی

محکم لبم رو گاز گرفتم و با صدای لرزونی گفتم : تو برادر طلایی درسته؟؟؟

له له ای سر داد و گفت : چمدن تو باهوشی

سرم رو انداخته بودم پایین و فمط گریه می کردم . خدا میدونه چه بلایی لرا ره ....

. سر خودم و بچم بیارن

رفتم جلو پاشو تو دستم گرفتم نگهبان می خواست بیاد جدام کنه که دستشو به  
. نشونه نیا تکون داد

شلوارش رو محکم چنگ زدم و با صدایی که بیشتر از لبل می لرزید گفتم : به  
. خواهرت بگو مرالب دخترم باشه . توروخدا بگو اذیتش نکنه

با لگد کویید تو سینه ام که پرت شدم عمب و از درد نالیدم . با بی رحمی تمام بلند . شد و  
اومد طرفم با یه اشاره ی کوچیکش کاملا رو زمین دراز کشیدم

پاشو روی سینه ام درست زیر گلوم گذاشت و فشرد . با نفرت گفت : خیال داری به طلا  
بگم مرالب دختر هووش باشه ؟؟؟؟  
بلند فریاد زد : آره؟؟؟؟

منم سعی کردم مثل خودش داد بزنم : آره . دوست ندارم سرنوشت من برای  
دخترم تکرار بشه

فشار پاشو بیشتر کرد . داشتم خفه می شدم . دستم رو روی کفشای ورنیش گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم ولی جزو محالات بود تا خودش نمی خواست از دست . من کاری بر نمیومد .

با نگاهی که دل سنگ رو آب می کرد بهش زل زدم . طرز نگاهش عوض شد . پاشو برداشت و رو یه پا کنارم زانو زد

یمه ام رو گرفت و بلندم کرد . دو تا دستام رو تکیه گاه بدنم کردم که ولتی یمه ام . رو ول کرد باز پخش زمین نشم تو کسری از ثانیه داکپی لباش رو روی لبای سردم احساس کردم . انمدر شوکه شده بودم که هیچ کاری نکردم

. خیلی خونسردی با لبام بازی می کرد و گاز های ریزی از لبم می گرفت

ازم جدا شد و نگام کرد سریع سرم رو انداختم پایین تا نگام بهش نیوفته ولی اون .... هنوز داشت نگام می کرد

نگاهش به من بود، به بادیگاردش گفت : امشبم پیش موشا می خوابه . اگه ....  
 فردا زبونش کوتاه شده بود یکی از اتالای بالا رو بهش بده .اگه نه که پیش فردی  
 . می خوابه

هنوز سرم پایین بود . بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : میشه حدالل بگین من باید  
 چیکار کنم ، بی خود که نمی خواین این جا نگهم دارین لابد یه خواسته ای دارین دیگه

با همون خونسردیه عجیبش گفت : فردی بیا این جا

با ترس به سگه که داشت نزدیک میشد نگاه کردم. زبونش بیرون بود و خیلی بد . داشت  
 نگام می کرد

فرهاد : بستگی به خودت داره اگه با جربزه باشی مثل همه ی اینایی که میبینی زیر  
 دست خودم کار می کنی اگه نه که کارای فردی رو انجام میدی

با لبخند بد جنسی ادامه داد : مثل کپذا دادن بهش با دست خودت حموم بردنش  
 . خوابوندنش



. بعدم مثل دیوونه ها بلند خندید

. بادیگارده اومد سمتم و خواست بلندم کنه که گفتم : خودم میام

....بعدم بلند شدم و همراهشون راه افتادم به همون اتاق لعنتی

سعی کردم یه جایی بخوابم که زیاد در دسترس موشا نباشم . چشمام گرم خواب ...

. شده بود که احساس کردم کسی روسریمو از سرم برداشت

و دستی داشت اطرای رون پامو نوازش می کرد . چشمام رو باز کردم به دوتا . مردی که

خیلی نزدیک بهم ایستاده بودن با وحشت نگاه کردم

. یکی از مردا گفت : رسول این جا همیشه بیا ببریمش بیرون

اون یکی که حالا فهمیدم اسمش رسوله گفت : اگه رئیس بفهمه دخلمون رو میاره

.حامد

. من : چه کپلٹی می خواین بکنید

همین که دهنم رو باز کردم حامد یه چالو از جیب پشتش در آورد و گذاشت روی  
گونم .

. درست زیر چشمم بود تی‌ئی‌ه ی چالو

حامد : تو که شوهر داشتی ، دخترم نیستی پس بی خود ناز نکن صدات در بیاد  
. من میدونم و تو

. تازه فهمیدم چه نیتی دارن . یاد کامران افتادم اونم یه عوضی بود مثله همینا  
اومدم یه حرکت روش بزنم که رسول پاهامو پا پهاش لفل کردو دستامم از پشت . گرفت

با صدای آرومی گفت : گرفتمش حامد لباساشو در بیار

لبلا این اتفاق برام افتاده بود اون مولع پلیس نجاتم داد الان کی می خواد نجاتم بده

???

هرچی تملا می کردم فایده نداشت . حامد یه دستش رو لبم بود با یه دست شلوار و  
مانتوم رو از تنم کشید بیرون .

زیر مانتوم یه تاب لوق العاده باز پوشیده بودم که تو این اوضاع اصلا چیز خوبی  
نبود .

با دیدن بدنم جفتشون با هم گفتن : جوووووون

\* از زبان سایان\*

رو به طلا که کمک می کرد لباسم رو بپوشم گفتم : کجا داریم میریم ؟؟؟؟  
با لبخند گفت : میریم عمارت، یسنا هم اونجا منتظر مونه ، بچم تا الان کلی دلتنگ . شده

با تعجب گفتم : یسنا کیه ؟؟؟؟

دکمه ی پیرهنم رو با آرامش بست و گفت : دختر مونه دیگه حالا ببینی یادت میاد

\* از زبون آرامیس \*

از زور گریه نمیتونستم حرّی بزوم . دیگه داشتم ناامید می شدم و اونا هم به خواسته اشون می رسیدن که یکی از دستم آزاد شد فهمیده بودم حامد از موشا بدش میاد و میشد گفت می ترسه

یکم دستم رو روی زمین کشیدم که یه موش اومد تو دستم از شدت انزجار و چندش گریه شدت گرفت ولی چاره ای نداشتم موشو پرداشتم و تو یه حرکت . پرتش کردم سمت حامد

صای خورد تو صورتش با تمام توانش جیگ کشید وسط گریه خندم گرفت همین . که دست رسول شل شد لگد محکمی توی صورتش زدم . بلند شدم و ایسادم این طوری زورم بیشتر میشد

میدونستم سر تا سر باغ بادیگاردا و ایسادن با تمام توانم فریاد زدم : کمک .....

. یکی کمکم کنه .... خواهش می کنم

. رسول ترسیده بود نگاه خشمگینی بهم انداخت و با حامد سریع زدن بیرون

لباسام رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم . داشتم اشکام رو پاک می کردم که  
. چشم خورد به در نیمه باز

یادشون رفته بود درو ببندن . بدون فوت و لت دویدم سمت درو بازش کردم به  
. اطرائی نگاهی انداختم انگار زیاد این ورا نمی چرخن

با این حساب اگه خودم کاری نمی کردم هیچ کس به دادم نمی رسید

از در زدم بیرون و با تمام توانم شروع کردم به دویدن انمدر بزرگ بود که  
.... نمیدونستم دارم کجا میرم فمط می دویدم

انمدر دویدم که رسیدم به در ورودی . پشت یه درخت پنهون شدن اینجا پر از .....  
بادیگار بود . چجوری باید برم بیرون ???

یهو دستی روی دهنم لرار گرفت . تملا می کردم کنارش بزnm . آروم در گوشم

. گفت : ساکت شو دختره ی چموش

ساکت شدم . آروم به سمتی کشوندم که تاریک و خلوت بود . برگشتم نگاهش کردم

با اخم گفت : فرهاد با کسی شوخی نداره برای چی از اتالت اومدی بیرون ؟؟؟؟

با هرس گفتم : اون موش دونی اتاله ؟؟؟ درضمن دوتا از این پسرا اومده بودن سراکم  
خیال داشتی وایسم هر کپلٹی دلشون می خواد بکنن ؟؟؟

از خشم سرخ شده بود : برگرد همون همونجا بهتره با فرهاد کنار بیای نگران  
. نباش هواسم بهت هست . اینا خلافاکارن از فردا هرکاری میگه انجام بده

نمیدونم چرا دلم می خواست بهش اطمینان کنم گرچه چاره ی دیگه ای نداشتم . با  
. احتیاط بلند شدم و برگشتم به همون اتاق

صبح با تکون دستی بیدار شدم یکی از بادیگارد ها بود . مثل بچه ی آدم بلند شدم  
. و همراهش رفتم بیرون

انگار لرار بود اینبار فرهاد رو توی سالن بینم . روی مبلی لم داده بود و لهوه  
می خورد .

بادیگارده بازوم رو ول کرد و کمی اون طرقتی تر وایساد . ادب حکم می کرد که  
سلام کنم .

من : سلام

. نگاهشو از لهوه گرفت و به من چشم دوخت . نگاهش آدم رو ذوب می کرد

فرهاد : انتخابتو کردی ??? بین اون دو تا موردی که گفتم کدوم رو لبول می کنی ???

. با تردید نگاهش کردم و گفتم : باشه هر کاری بگید انجام میدم ولی یه شرط داره

پوزخندی زد و با تمسخر گفت : چه شرطی ???

من : باید امنیت داشته باشم هیچ خوشم نیاد این بادیگارداتون هی تن و بدنشون رو می

مالن به من . بهم بگن کجا پیام خودم میاد . جدا از اون دیشب دوتا از

..... افرادتون اومده بودن

با خجالت سرم رو انداختم پایین بیشتر از این نمیتونستم ادامه بدم و همه چیز رو بگم. لابد فهمیده منظورم چی بوده دیگه

. با خشم از لای دندون گفتم : کیا بودن

. با خون سردی نگاش کردم و جواب دادم

\*\*\*از زبان طلا\*\*

. بازوش رو گرفتم و بردمش توی آشپزخونه . خم شدم و بهش نگاه کردم

تمام تلاشم رو می کردم که نفرتم رو از تو چشمام نخونه . لبخندی زدم و گفتم :

یسنا جون بابات حالش بده مامانتم تو رو سپرده به من پس انمدر گریه نکن مامانت ناراحت

میشه . در ضمن اگه می خوای بابات حالش زود تر خوب بشه باید به من

. بگی مامان



. زود گفت : باشه اگه مامان و بابا خوش حال میشن من الکی به شما میگم مامان

دلم می خواست بزخم تو گوشش و بفرستمش وردست مامانش ولی نباید بد برخورد  
. می کردم

یسنا رفت بیرون . کمرم رو راست کردم نفس عمیمی کشیدم همه چیز خوب پیش  
. میره فمط باید زود تر کاری کنم سایان کپیابی آرامیس رو طلاق بده

چند ماه بعد

با خوش حالی یه شال رو سرم انداختم و رفتم بیرون رسول داشت با فرهاد حرف می زد .  
صدای تک تک کفشام رو که شنیدن حرفشون رو لطمه کردن و سوالی به  
. من نگاه کردن

گفتم : آلا فرهاد هکش کردم ...سایتی رو که خواسته بودین امنیتش خیلی بالا بود  
.ولی موفق شدم هکش کنم

لبخند محوی زدو گفت : خوبه

لبخندم به اخم تبدیل شد گفتم: همین...یعنی چی خوبه...لرار شد بعد از این کار  
.. من برگردم به خونه ی خودم گفتید میتونم بعد از این یکی برم

اخمی کردو بدون مدمه گفت : سایان کپیایی طلاله داده کدوم گوری می خوای بری؟؟؟

زمان و مکان متولئی شد من بودم اشکایی که پشت سر هم از چشمم جاری میشد

... زمزمه کردم : طلا جونش برگشته منو طلاق داده ... مردک عوضی

. روی زانو نشستم و از ته دل زار زدم

. فرهاد : رسول یه لیوان آب بهش بده

آبی رو که رسول به طرفم گرفت بود رو گرفتم و کمی ازش خوردم.منتظر این

. روز بودم ولی فکر نمی کردم بعد از خیانت طلا بازم سایان لبولش کنه

من چمدن احمم معلومه که لبولش می کنه اون عشک اول و آخرشه

از رو زمین بلند شدم و رو به فرهاد گفتم : من می خوام یسنا رو ببینم این چیزا حالیم نیست میرم دخترم رو برمیدارم و برای همیشه از زندگی خواهرت میرم  
 . بیرون

بی حرئی برگشتم به اتالم و گریه هام رو که از سر دلتنگی بود دوباره شروع کردم .

آروم چشمام رو باز کردم . من کی خوابم برد ؟؟؟؟ ...

کمی چشمام رو مالیدم و به سرویس بهداشتی رفتم . با یادآوری حرفای دیروز . فرهاد باز بئض کردم

رفتم بیرون و لباسام رو عوض کردم . برای اینکه سر خودم رو گرم کنم یک . کتاب برداشتم که بخونم

. روش با خط خوشی نوشته بودن انتمام من از تو

باعث شد لبخندی به لبم بیاد . بدون اینکه بخونمش توی دستم فشارش دادم و به  
. خودم و سرنوشتم فکر کردم

چرا همیشه میزارم دیگران مشخص کنن من چطور زندگی کنم ???

چرا مثل بمیه من نمی جنگم برای زندگی چند سال پیش می خواستم از طلا و  
. سایان انتمام بگیرم اما ولتی فهمیدم حمله ام بیخیالش شدم

وضع الانم فرق می کنه می خوام آتیشش بزnm این دفعه بخاطر هیچکس کوتاه  
. نیام نه یسنا نه هیچ کس دیگه ای

.دیگی که برای من نمی جوشه می خوام سره سگ توش بجوشه

یاد چند ماه پیش میوفتم فرهاد بعد از اینکه فهمید حامد و رسول می خواستن بهم  
. تجاوز کنن به شدت مجازاتشون کرد

منم که دیدم امنیت رو برام فراهم می کنه به حرفش گوش دادم . مجبور شد اون  
 . دو تا رو ببخشه چون بهشون نیاز داشت

اوناهم بعد از اون شب نگاه چپ بهم نکردن . حامد یه هکر فوق حرفه ای طی  
 . یک ماه حک کردن رو به صورت حرفه ای بهم یاد داد

. رسولم خیلی چیزا از کامپیوتر و دوربین بلد بود که یادم داد

نمیدونم چرا با وجود حامد به من میگه اینجور کارهارو انجام بدم گرچه یکم ازش  
 . کمک می گیرم

شالم رو از کنار تخت برداشتم و سرم کردم . دارم برات روزگار ان آرامیس رو  
 . تو ساختی من کاری به کار کسی نداشتم

از اتاق بیرون رفتم و یه راست بدون در زدن رفتم توی اتاق فرهاد . کنار پنجره  
 . وایساده بود و داشت لهوه می خورد

با اخم گفت : این جا طویله ی خودت نیست که بدون در زدن میای تو گمشو در  
بزن بعد اگه اجازه دادم بیا تو

میدونستم کوتاه نمیاد با کلافکی رفتم بیرون و در زدم جواب نداد باز در زدم باز  
. جواب نداد . هرسم گرفته بود دوباره در زدم که با مکت گفت بیا تو

درو باز کردم و رفتم تو . بدون خجالت و مدمه مثل این دخترای ترشیده گفتم :  
عمدم کن

. لهوه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد . تازه فهمیدم دیگه خیلی بی مدمه گفتم

حالش که بهتر شد گفت : چی نشنیدم ??

. اشکی که توی چشمم جمع شده بود رو پس زدم و گفتم : عمدم کن

با پر رویی تمام ادامه دادم : ازدواج که میدونی یعنی چی ??? من و تو با هم  
ازدواج کنیم همین

با چشمای گرد شده گفت : چرا همچین حرفی می زنی ???

. نگران بودم که پسم بزنه خاستگاری نکرده بودیم که به لطف ارباب سایان کردیم

من : چون نمی خوام سایان با تحمیر نگام کنه و بگه تو فمط به درد یه چیز خوردی

تمام کپم و کپصه هام و کپرور شکسته شدم رو تو یه اشک خلاصه کردم فمط یه اشک .

منتظر نگاش کردم : لبوله ولی اگه نگات بچرخه رو سایان چشمت رو در میارم چون تو دیگه اون مولع زن منی

باورم نمیشد همچین کاری رو از سر لجبازی کردم باورم نمیشه تو دوروز همه ی هستیم رو به باد دادم

تازه فهمیده بودم چه گ..ی خوردم ولی راه برگشت نداشتم و نمی خواستم نظرم رو عوض کنم چون در اون صورت باید تا آخر عمر تو حسرت دخترم و پدرش . می سوختم

مجبور بودم برای سرگرم کردن خودم به بازی کثیفی رو راه بندازم . بازی که نمیدونم برنده اش کیه ؟

بعد از ظهر فرهاد گفت به نفر بیاد عمدمون کنه . ولتی دفترو امضا می کردم ...  
مدام چهره ی سایان میومد جلوی چشمم

بعد از امضا و بله گفتن با بئاض برگشتم به اتالم. روی تخت نشستم و به همه  
. چیز فکر کردم

حالا که زنش شدم باید چی کار کنم؟؟ صدای باز و بسته شدن در باعث شد به  
. اون سمت نگاه کنم

فرهاد دستاشو کرد تو جیبش و به در تکیه داد . فمط به هم نگاه می کردیم . چرا  
. من به اینجا کشونده شدم خدایا من که کاری به کسی نداشتم

فرهاد : خب خانوم کوچولو از این به بعد باید تشریفی بیارید اتاق من میدونی که



زن و شوهر را معمولا پیش هم می خوابن

پوزخندی زدم و گفتم : شتر در خواب بیند پنبه دانه . کورخوندی اگه فکر کردی  
من پامیشم میام ور دل تو می خوابم

با خشم تکیه اش رو از در گرفت و یه لدم اومد جلو از لای دندون گفت : من از زنای مردم  
نمی گذرم حالا خیال داری بیخیال زن خودم بشم . تو کور خوندی  
. خانوم کوچولو نه من

..... من : تو حک نداری

پرید وسط حرفم و با داد گفت : تا الانم که بهت دست نزدم و نذاشتم کسی طرفت بیاد  
خیلی مردونگی به خرج دادم ولی بهتره بدونی الان که زنی مجبوری ازم تمکین کنی وظیفه  
اته فهمیدی؟؟؟

منم مثل خودش داد زدم : ولی لرامون این نبود آلا فرهاد

با لحن ملایم تری گفت : ما هیچ لراری نداشتی بودیم حالا که عمد کردیم و تو رسماً زن من شدی مطمئن باش از حمم نمی گذرم تو این یه مورد لانونم طری  
منو می گیره پس مثل بچه ی آدم بام راه بیا

..... بازوم رو گرفت و به طری اتالش کشوند

سعی می کردم دستم رو از تو دستش بیرون بکشم ولی فایده نداشت پرتم کرد ...  
روی تخت و شروع کرد به در آوردن لباساش

فایده ای نداشت من الان زنش بودم چه الان چه بعدا بالاخره اون یه مرده و کار  
خودشو می کنه

. اومد سمتم و تو یه حرکت تی شرتم رو در آورد

روسری سرم نبود کش موهام رو باز کرد و خوابوندم رو تخت دستی به گردنم  
. کشید و شروع کرد به بوسیدنم

اولش ممانعت کردم و همراهیش نکردم ولی انمدر به همه جای بدنم دست کشید و . و موهام رو نوازش کرد که بی اختیار همراهیش کردم

\* از زبان سایان\*

حس بدی داشتم حسی مثل دلشوره از این طری اتاق به اون ور می رفتم . به انگشت اشاره ام نگاه کردم هنوز نفهمیدم اون روز که از خواب بیدار شدم چرا . انگشتم جوهری بود

صدای داد طلا از پایین اومد و متمابلس جی گ یسنا . با حرفی که یسنا زد با تعجب از اتاق رفتم بیرون و از بالای پله ها بهشون نگاه کردم یسنا دستش روی صورتش بود ولی گریه نمی کرد

فهمیدن اینکه سیلی خورده کار سختی نبود . عصبی اخمامو کشیدم تو هم و با صدای خشنی گفتم : یعنی چی که « چرا دیگه ممانعت بر نمی گرده»؟؟؟؟ آخه یسنا اون مولع گفته بود : پس چرا دیگه ممانعت بر نمی گرده؟؟؟

\*\*\*از زبان آرامیس\*\*\*

آروم بلند شدم و لباسام رو پوشیدم فرهاد خواب بود . نگاهی بهش انداختم و سریع  
برگشتم به اتالم .

رفتم حموم و اومدم بیرون یه دست لباس پوشیدم موهام باز و خیس روی شونه  
. هام افتاده بودن . در باز شد

به فرهاد که اونم موهاش خیس بودو حوله ای روی شونه اش نگاه کردم بعد سرم  
. رو انداختم پایین

درسته حالا دیگه شوهرمه ولی به هر حال ازش بابت چیزایی که پیش اومده بود  
. خجالت می کشیدم

. با ملایمت بازوم رو گرفت و مجبورم کرد روی صندلی جلوی آینه بشینم

سشوار رو برداشت و شروع کرد به خشک کردن موهام . فرهاد یه خلافتکار بود  
. اینو تو این چند ولته فهمیده بودم و بهم ثابت شده بود خیلی خشن و بی رحمه

با این خصوصیات این کارا ازش بعید بود و من داشتم با دهن باز نگاهش می کردم

ناخود آگاه به این فکر کردم که چرا هیچ ولت سایان از این کارا نمی کرد؟؟؟

البته شاید برای طلا از این کارا می کرده . انگشتای فرهاد که تو موهام می

چرخید حس خوبی بهم منتقل کرد و باعث شد لبخند بزدم

..... از توی آینه نگاهش کردم اونم با لبخند محوی نگام می کرد

چند ولتی از ازدواج من و فرهاد گذشته بود و حالا ولتش بود که خواسته ام رو

. باش مطرح کنم

توی اتاق مشترکمون نشسته بودم و منتظر بودم فرهاد از حموم بیاد بیرون ده

. دلیمه گذشت که اومد بیرون

رو تخت نشسته بودم و با لبخند نگاهش می کردم . داشت با حوله موهاش رو

خشک می کرد که با دیدنم دستش روی حوله خشک شد

ابرویی بالا انداخت و گفت : چی می خوای باز خانوم کوچولو

دیگه از حالتام می فهمید چی می خوام ولی برای چی سایان این جوری نبود چرا پسری که از بچگی باش بزرگ شدم و هفت سال زنش بودم انمدر باهام بد برخورد می کرد

. فرهاد با این کاراش بهم ثابت می کنه کارم اشتباه نبوده

با لبخند کـمگین و تلخی گفتم : میشه یه سر بریم خونه خواهرت ؟؟؟؟

به ثانیه نکشید که اخماش به شدت رفت تو هم دو لدم بهم نزدیک شدو گفت :  
خیلی ولت بود منتظر بودم هدفت رو از ازدواج با من بگی \_می خوای بری عثمت رو  
بینی ؟؟؟

صای تو چشماش زل زدم و گفتم : آره عشک من دخترمه می خوام برم بینمش

فرهاد درکم کن من یه مادرم فکر کردی برام آسونه ؟؟؟؟ فکر کردی لید بچم رو زدم و چسبیدم به هوس و خوش گذرونی ؟؟؟

بئضم رو لورت دادم و ادامه دادم : نه من فمط می خوام جگر گوشم رو ببینم نه باباشو نه عمارتی رو که توش بزرگ شدم نه زنی سرنوشتم بهش گره خورده فمط بچم نه هیچ خره دیگه ای رو

دیگه داشتم داد میزدم و احساس سرگیجه می کردم پشیمونی رو توی چشماش . خوندم اومد طرفم و سرم رو گذاشت رو سینه اش

تند تند پشت سر هم می گفت : خیلی خب آروم باش امشب می ریم یسنا رو می \*\*\*بینیم ....همین امشب می برمت عمارت سایان تو فمط آروم باش

با استرس و وسواس یکی یکی لباس هارو از کمد بیرون میاوردم تا بهترینش رو انتخاب کنم .

اصلا دلم نمی خواد جلوی طلا کم بیارم . یه مانتوی نباتی پوشیدم که سرشونه  
 هاش سه تا گل مشکی کار شده بود

یه شلوار لوله تفنگی مشکی و کفشای پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم یه شال مشکی  
 \_ نباتی طرح دارم پوشیدم

فرهامد یه تیپ مشکی زد و راه افتادیم خیلی استرس داشتم مذاام به این فکر می  
 کردم که لراه چه رفتاری بام بشه

راننده جلوی عمارت نگه داشت از خونه ی فرهاد تا عمارت سایان خیلی راه بود  
 . ولی انمدر تو فکر بودم که زمان از دستم در رفت

فرهاد بازوش رو به طرفم گرفت بازوش رو گرفتم و رفتیم سمت در انگار تو فضا معلق  
 بودم اصلا نفهمیدم کی زنگ زد کی اومدیم تو فمط می فهمیدم که الان  
 توی عمارت هستیم و طلا داره با تعجب نگامون می کنه

طلا : داداش چرا اینو آوردی اینجا من فکر کردم تنهایی



فرهاد : من هر جا برم زنم همراهم میاد دلیلی نداره وسط اون همه بادیگارد تنهاتش  
بزارم.

فرهاد بی توجه به طلا دستم رو کشید و برد طرفی مبل ها . کنار هم روی یه مبل  
. دونفره نشستیم

طلا اومد طرفمون می خواست فرهاد رو راضی کنه من از اون جا برم که  
. صدای سایان باعث شد نفسم رو تو سینه حبس کنم

سایان : طلا ... برادرت اومده ؟؟؟؟ پس چرا صدام نکردی؟؟

صدای لدماش لرزه به اندامم انداخته بود و این حالتام باعث شده بود فرهاد اخم  
کنه.

طلا دستاش رو تو هم لفل کرده بود و حرفی نمی زد . سایان دلیما روبرومون  
. ایستاد

خشم و نفرت سراسر وجودم رو گرفته بود بی شعور اصلا نگام نکرد فمط به  
فرهاد سلام کرد و باهاش دست داد

بعد از احوالپرسی با فرهاد بی توجه نگام کردو روشو گرفت بعد سریع برگشت و  
دوباره نگام کرد طوری که صدای گردنش رو شنیدم

سعی کردم به خودم مسلط باشم باید از همین الان بحث یسنا رو وسط می کشیدم

من : سلام

جواب نداد فمط نگام کرد . من : تموم شد ارباب ؟؟؟؟

منظورم نگاهش بود ولی ناخودآگاه یاد لدیما افتادم که بعد از هر بار واكس زدن  
كفشاش اینو می گفتم

\* از زبان سایان \*

زمان برام بی معنی شده بود عجیب تر از عجیب بود من این دختر رو هر شب  
 . تو خواب می بینم

سعی کردم عادی باشم ممکنه فرهاد فکر بدی راجبم بکنه طلا گفته بود زن گرفته ولی حتی  
 خودشم نمیدونست چرا برادرش نه مهمونی گرفته نه اسمی از زنش  
 گفته.

این وسط یه چیزی درست نبود اینا یه چیزی رو از من پنهون می کنن که باید بفهمم چیه

همه سکوت کرده بودن دختره که حتی اسمشم نمیدونستم خواست چیزی بگه که  
 . فرهاد با اخم و جدیت بهش چشم کپره رفت

دلم براش سوخت چطوری فرهاد رو تحمل میکنه . سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت  
 فرهاد با اخم رو به من گفت : راستش داداش ما اومدیم یسنا رو  
 . ببینیم

. لبخندی به روش زدم خوب داییشه لابد دلش تنگ شده

طلا با صدای لرزونی با عجز گفت : داداش تو رو خدا

فرهاد بی توجه به طلا ادامه داد : پس صداش بزن بیاد

... بلند گفتم : یسنا .... یسنا بیا پایین داییت اومده

سرم رو که برگردوندم طلا به شدت رنگش پریده بود با تعجب پرسیدم : خوبی عزیزم  
؟؟؟؟

زیر چشمی دیدم که دختره از روی شلوار رونش رو چنگ زد و سرش رو بیشتر  
انداخت پایین .

.. یسنا آروم آروم از پله ها پایین میومد : بله بابا

دختره دست راستش رو گذاشت روی گلوش و هک همش بلند شد . توی چشم به  
هم زدن یسنا و دختره به شدت همو در آپوش گرفته بودن و گریه می کردن

یسنا : مامان مامانی چرا انمدر دیر اومدی ???

از جام بلند شدم و با تعجب و حیرت بهشون نگاه می کردم . دختره به سختی اشکاش رو کنترل کردو گفت : خدا لعنت کنه اونایی که تو رو از من جدا کردن  
..... می برمت مامان نگران نباش ...نمیزارم این جا بمونی

چنان فریادی زدم که حس کردم گلوم جر خورد : این جا چه خبره ؟؟؟؟

با خشم تند تند نفس می کشیدم و خیره بودم به به بچه و دختری که نمیدونم نسبتشون چیه ؟ اصلا نسبت من با اینا چیه ؟

. دختره با نفرت از جاش بلند شدو با بئاضی که آشکار بود به سمتم اومد

دختره : من آرامیسم ارباب چیه نکنه یادت رفته ؟ یادت رفته از بچگی خدمت کارت بودم ؟ یادت رفته چه رفتاری بام داشتی ???

پوزخندی به چشمای متعجبم زد : من همون دختریم که مجبورش کردی صی ئات  
 بشه چون طلا جونت بچه دار نمیشد چون پیش مردم خجالت می کشیدی بگی زن  
 پر افاده ام عرضه ی بچه دار شدن نداره

طلا جی گ زد : خفه شو دختره ی عوضی ..... خفه شو

آرامیس بی توجه ادامه داد : چیه چرا این جور ی نگام می کنی ... راستی نکنه کما رفتتم  
 دروغ بود ها ??? می خواستی از شرم خلاص شی تا طلا برگرده نه  
 ????

با حرفاش سرگیجه گرفته بودم اولین چیزی که یادم اومد چشمای دلخور این دختر  
 . توی کلانتری بود اما دلیک یادم نیاد برای چی دلخور بود

با بهت گفتم : یعنی تو زن من بودی ??? آره ???

نگرانی توی چشماش موج می زد با صدای لرزونی گفت : تو چت شده سایان  
 ???

با عجز گفتم : من حافظه ام رو از دست دادم چیزی یادم نمیاد جز دختری که توی  
. کلاتری ازم ناراحت بود همین

. تعادلش رو از دست داد داشت پخش زمین میشد که کشیدمش تو آپوشم

خیلی سبک بود احساس می کنم زمانی ماله من بوده و لمسش کردم داشتم با لبخند آرامیس  
بی هوش شده ی تو آپوشم رو نگاه می کردم که دستی اومد و ازم  
گرفتش

اخمام به شدت رفت تو هم به فرهاد که با چهره ی نگرانی آرامیس رو در آپوش  
. گرفته بود و صداش میزد نگاه کردم

. از لای دندونام کپریدم : هووووی بدش من بینم

انگار منتظر بهانه بود که حرفی بزنم و عمده هاش رو سرم خالی کنه. چون به محض تموم  
شدن حرفم آرامیس رو تو یه چشم به هم زدن روی کاناپه گذاشت و

بی هوا مشتی توی دهنم زد

یکم گیج شدم ولی سریع به خودم اومدم و افتادم به جونش من زیاد اهل دعوا  
 نبودم اگه لبلا هم بودم الان یادم نمیاد

ولی فرهاد به خاطر کارشم که شده زور زیادی داره با این حساب من یکی می  
 زدم دو تا می خورم

یکم از هم فاصله گرفتیم از دهنم خون میومد و بدنم کوفته شده بود از دماغ  
 فرهادم خون جاری بود و زیر چشمش کبود شده بود

خواستم باز به سمتش برم که یسنا شلوارم و گرفت و با التماس گفت : بابا ... بابا  
 ... جونم ... تو رو خدا دعوا نکنید

کنارش زدم خواستم برم که با حرفش انگار به زمین میخ کوب شدم : بابا جون  
 ....مامان آرامیس دعوا نکنید



از اون طرفم طلا داشت فرهاد رو آروم می کرد که با شنیدن حرّی یسنا و . حرکت  
لیافش ناراحت شد و با دلخوری نگام کرد

\* فرهاد\*

بی توجه به طلا و سایان به سمت آرامیس رفتم . کنار کانپه زانو زدم . اون دو تا هم اومدن بالا  
سرم و نظاره گر شدن طلا آروم گفت : یسنا برو از خدمت کار یه  
لیوان آب لند برای مامانت بیار

بی اختیار دستی روی پیشونی عرق کرده اش گذاشتم و گفتم : بلند شو همه دنیای  
فرهاد.

\* \*\*\*از زبان آرامیس \*

آروم لای چشمم رو باز کردم . صدای فرهاد رو می شنیدم ولی جون حرّی زدن  
نداشتم .

باورش سخته که سایان حافظه اش رو از دست داده . اصلا نمی فهمم دورم چی  
می گذره .

سرم رو به سمت فرهاد چرخوندم . به صورت نگرانش نگاه بی حالی انداختم و  
سعی کردم بشینم .

دستش رو روی بازوم گذاشت و کمکم کرد بلند بشینم . با انگشتاش گونه ام رو نوازش  
کردو گفت : خوبی آرامیسی؟؟؟

سری تکون دادم تا نگرانش رو از بین ببرم ولی هنوز نگران بود . با چشم دنبال  
یسنای پشت سایان وایساده بود و به شلواره سایان چنگ می زد

دلم برایش وضعی رفت لبخندم جون گرفت

من : بیا نفسم ، بیا یسنای من ، بیا همه ی زندگی من

از پشت باباش بیرون اومد و دوید سمتم گریش گرفته بود . سرش رو رو سینه ام

. گذاشتم و بوسیدم

طلا وسایان و فرهاد ساکت بودن . خندم گرفت انگار سینماست این جوری نگا  
می کنن اسکلا

با خنده گفتم : چتونه عین میر کضب شدین . بچم می ترسه اون لیافه هاتون رو . درست  
کنید

. طلا با تعجب نگام می کرد و سایان لبخند می زد ولی فرهاد هنوز نگرانم بود

با لبخند گرمی گفتم : خوبم فرهاد چیزیم نیست نگران نباش

\*

بماند که اون روز چمدن برای من و سایان دردناک گذشت چون با حمیمت های تلخی رو به  
رو شده بودیم . اون روز سایان اجازه داد یسنا چند روز بیاد پیش من  
بمونه.

منم همه ی سعیم رو می کنم تا تلافی این چند ماه رو در بیارم و خوش حالش کنم.

با صدای یسنا از فکر بیرون اومدم نگاهش کردم . چشمام از تعجب گشاد شد . خنده ی بلندی کردو گفت : عمو فرهاد این شکلیم کرده

صورتش پر از خامه های سفید بود . خنده ی منم بلند شد دستش رو گرفتم و بردم . بیرون از پایین صدای کپر کپرای فرهاد میومد با هم رفتیم پایین

. یسنا هی ریز ریز می خندید . کل هیکل فرهاد خامه بود لباسشم خراب شده بود

فرهاد برگشت سمتمون چشمش که یسنا خورد گفت : من میدونم و تو وروجک

یسنا له له ای زد و فرار کرد . فرهادم دنبالش می دوید و تهدید می کرد :

. بگیرمت انمدر للملکت میدم که حالت جا بیاد

با لبخند رفتم توی آشپز خونه چند ولت بود به فرهاد گفته بودم خدمت کارارو

. مرخص کنه دوست داشتم خونم رو خودم تمیز کنم

به محض ورود به آشپزخونه جیگ بلندی کشیدم : فرهاد

انگار تو آشپزخونه بمب ترکیده بود . میز صبحونه رو منفجر کرده بودن دیوونه  
ها .

صدای زنگ اومد . بادیگاردای تو حیاط درو باز می کردن . از آشپزخونه زدم . بیرون که  
بینم کی اومده

. در باز شد و سایان اومد تو لباسام مناسب نبود جلوش معذب بودم

. من : فرهاد بیا آلا سایان اومدن

. بئاض لعنتی توی گلوم رو لورت دادم و خواستم برم بالا که صداش رو شنیدم

. سایان : اومدم یسنا رو ببرم

انگار فرهاد و یسنا صدام رو نشنیده بودن چون هنوز تو سالن طبمه بالا داشتن  
. دنبال هم می کردن

سایان: اذیتت نمی کنه؟؟؟ اون خوبه یا من؟؟؟ شرط می بندم من بهتر بودم با  
اینکه یادم نیاد.

. لعنت بهت سایان که دست از سرم برنمیداری

با بئض گفتم: تو از اولم مال من نبودی، ارباب بودی. مجبور بودم تورو با طلا شریک  
بشم. ولی فرهاد رو نه. فرهاد فمط ماله منه یسنا بچش نیست ولی  
دوشش داره.

آب دهنم رو لورت دادم: تو چی؟؟؟ یسنا بچت بود ولی بخاطر دختر بودنش هر روز  
برام لیافه می گرفتی. شب آخر و یادته؟؟؟

. نگاهش کردم: نامرد بلایی سرم آوردی که نمیتونستم راه برم

بدون هیچ حرفی دیگه ای به سالن بالا رفتم . خیلی تند و سرسری از یسنا  
خداحافظی کردم و فرستادمش بره

\* از زبان فرهاد \*

یسنا که رفت ، آرامیسم م‌م‌موم و گرفته رفت تو اتاق . حتما سایان چیزی بهش  
گفته .

اخمام به شدت رفت تو هم . در اتاق و باز کردم و رفتم تو رو تخت نشسته بود و  
به پنجره زل زده بود

رفتم روبروش نشستم . با لبخند بی جون و خسته ای نگاه کرد . دلم براش می  
. سوخت منم توی خراب شدن زندگیش دست داشتم

. دسته ای از موهایش رو پشت گوشش فرستادم و گونه اش رو نوازش کردم

سرش رو کج کرد و دستم رو بوسید . بعد خودش رو پرت کرد تو ب‌ئلم و آروم

. گفت : تو مال منی مگه نه ؟؟؟؟ تو رو لرار نیست کسی ازم بگیره مگه نه ؟؟؟؟

داشت می لرزید سرش رو بوسید و گفتم : آرامیس من فمط مال تو ام نترس لرار نیست چیزی بشه که ما از هم جدا بشیم

. لرزشش کم شد

خدا لعنتت کنه سایان بین چه بلایی سر این طفلکی آورده هم من هم اون هم خواهر احمم

از خودم جداش کردم با دلت نگاش کردم لبخندی زد که دلم رو برد درنگ لبم رو گذاشتم رو لبش و بوسیدم

پیرهنم رو چنگ زد و کشید سمت خودش . همراهیم می کرد و من بیشتر از لبل عاشک این دختر چشم سبز می شدم

شروع کرد به در آوردن پیرهنم منم متابلا همون کارو کردم و خوابوندمش رو تخت .



\*\*\*

با وول خوردن آرامیس تو بئلم بیدار شدم ولی چشمام رو باز نکردم ، سعی داشت  
 . سر و صدا نکنه تا من بد خواب نشم

معلوم بود داره لباساشو می پوشه بعد از پوشیدن لباساش آروم آروم به سمت اومد  
 . از صدای نفساش می فهمیدم

پتو رو آهسته بالاتر کشید . بعد ..... پیشونیم داغ شد . عمیک و با احساس پیشونیم  
 . رو بوسید

صداش آهسته بود ولی شنیدم که زیر لب گفت : خیلی دوست دارم فرهاد خیلی  
 تمام تلاشم رو می کردم لبخندم رو پنهون کنم تا نفهمه بیدارم . همین که از اتاق  
 زد بیرون به سرعت نشستم رو تخت

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم یعنی والعا دوسم داره؟؟؟

\*

با کلافکی پامو تکون میدادم . دوباره داد زدم : آرامیس...ده زود باش تولد تموم شد تو هنوز حاضر نشدی؟؟؟؟

با عجله از پله ها اومد پایین و گفت : خب بابا ... من نمیدونم خواهرت با این سنش تولد می خواد چی کار .... تازه دیدی تولد یسنا چمدر لیافه می گرفت برام

...

با تعجب گفتم : چه ربطی داره آخه ؟؟؟؟ زود باش دیوونه ام کردی

با هم از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم . ولتی رسیدیم صدای موسیقی میومد پیاده شدیم و رفتیم داخل

ولتی رفتیم تو خدمت کارا کت من و پالتو آرامیس رو گرفتن شالشم داد و دستش رو دور بازوم حمله کرد . به سمت سایان رفتیم که کنار مردی نشسته بود

احساس کردم دست آرامیس یخ زده. با تعجب نگاهش کردم که دیدم رنگش  
.....پریده

. با نگاه خیره ام به خودش اومد و گفت : ببخشید

بعدم سرش رو انداخت پایین . رفتیم جلوتر . من : سلام

سایان با اخم گفت : سلام

آرامیس سلام زیر لبی گفت . به مرده اشاره کردم و گفتم : سایان معرفی نمی کنی ???

.سایان : برادرم کامران ..ایشونم همسر آرامیس هستن

. با لحن محکمی گفتم : آرامیس خانوم

.جفتمون خصمانه به هم نگاه می کردیم . صدای دندوناش رو می شنیدم

روی مبله دو نفره ای نشستیم . نمیدونستم آرامیس از چی نگرانه . پوزخندی زد

لابد باز با دیدن عشک لدیمیش هوایی شده

بی اختیار بد شدم شدم همون فرهادی که به بی رحمی شهرت داشت ولی دلشو به  
این دختر باخت

دستم رو دور گردنش انداختم . بی شعور انمدر حواسش پرتی که دنبال دخترشم  
. نمی گرده

سرش رو بلند کرد و به چشمام زل زد . نمیدونم چشمام چمدن ترسناک شده بودن ولی  
اونمدری بود که آرامیس از ترسش آب دهن لورت داد و نگاش رنگ ترس  
گرفت.

بمیه ی مهمونی فمط حواسم به رفتار های آرامیس بود و مدام بهش چشم کیره می  
رفتم .

طلا کادو هاش رو باز کرد و کیک رو هم آورد . ولی من تمام مدت حواسم پرت  
. آرامیس بود خلاصه که مهمونی کوفتم شد

طلا همه رو صدا زد برای شام رفتیم سر میز من و آرامیس کنار هم نشستیم یسنا  
 . هم پیش آرامیس نشست

. کامران برادر سایان دلیما رو بروی ما نشست

کمی سوپ برای آرامیس ریختم و خواستم برای خودمم بکشم که صدای کامران  
 . عصبانیتم رو به مرز جنون رسوند

. کامران : آرامیس سوپ دوست نداره ... آرامیس بشما بتو بده برات برنج بکشم

بعدم یه پوز خند به من زد و منتظر به آرامیس چشم دوخت . آروم دست چپم رو  
 . روی رون راستش گذاشتم و با تمام توانم بیشگون گرفتم

سرش رو انداخت پایین و محکم و از درد لبش رو گاز گرفت . مشخص بود  
 . بی‌خض کرده

با صدای لرزونی گفت: ممنون ولی من سوپ دوست دارم آلا کامران

. دستم رو عمب کشیدم که به سرعت دستش رو گذاشت روش و مالید . به درک

مجبور بودم کچام رو بخورم و وگرنه همه می فهمیدن یه مرگم هست

تو فکر بودم و با کچام بازی می کردم که دیدم آرامیس از روی صندلیش بلند شد

. و با نگرانی جلوی پای یسنا زانو زد

آرامیس : چی شده عزیزم ??? کجات درد می کنه ???

همه حواسشون به اون دو تا بود لبل از این که ولت کنم دهنم رو باز کنم سایان

. گفت : الان میگم زنگ بزنن دکتر خانوادگیمون بیاد

. آرامیس : فکر نمی کنم لازم باشه فمط اگه اجازه بدی امشب با خودم ببرمش

سایان : الان می خواهید برید ??? هنوز که مهمونی طلا تموم نشده

آرامیس : اگه اجازه بدید ما دیگه میریم فمط میشه یسنا رو ببرم؟؟

. سایان با اخم گفت : نه بزار بمونه فردا میارمش

با این که از دستش به شدت کفری بودم ولی خیلی خوشم اومد که گفت می خوایم  
بریم چون تحمل این مهمونی دیگه خیلی داره سخت میشه

. با لبخند تلخی به سایان نگاه کرد و آهی کشید : باشه

بلند شد و به من نگاه کرد . بی چاره نمیدونه امشب لرا ره باش چه رفتاری داشته  
. باشم وگر نه الان به جای نگاه کردن به من خودش رو خیس می کرد

با اخم از همه خداحافظی کردم . رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم گاز دادم و  
. ماشین رو از جا کردم

آرامیس دهنش رو باز کرد چیزی بگه که با تمام لدرتم یه پشت دستی زدم تو  
دهنش تا فعلا خفه خون بگیره

تند تند نفس می کشیدم به لداری عصبی بودم که اهمیت نمیدادم از دماغ عشمم  
 . خون سرازیر شده و گوشه لبشم پاره شد

سه تا دستمال از تو جا دستمالی برداشت و سعی کرد خون دماکش رو پاک کنه  
 . ولی بند نمیومد

چند تا دستمال دیگه هم برداشت و گذاشت روی بینیش . اشکاش جاری بود ولی  
 . جیکش در نمیومد

خون بندش بند اومده بود ولی گریه هاش نه . ولتی داشتیم میومدیم با مسخره  
 . بازی هامون راه کوتاه شده بود ولی حالا انگار طولانی ترم شده بود

. دست و صورتش خونی بود . اشکاش روی اعصابم اسکی می رفت  
 . تلفنش زنگ خورد

با اخم دستم رو جلوش گرفتم . بدون هیچ حرفی موبایلش رو کئی دستم گذاشت و



. سرش رو انداخت پایین اما هنوزم اشکای لعنتیش داشتن صورتش رو می شستن

به صفحه ی گوشه نگاه کردم . یلدا بود زن یکی از دوستانم که جدیدا با آرامیس  
. صمیمی شده بود

رد تماس زدم و گوشه رو توی جیبم انداختم

تا خونه آرامیس سرش رو بالا نیاورد و هیچ حرفی دیگه ایم نزد ولتی رسیدیم  
. سریع پیاده شد و رفت تو خونه

. دارم براش من اگه امشب از زیر زبونش نکشیم بیرون فرهاد نیستم

با آرامش و خونسردی رفتم طبعه ی بالا . طلا من رو شناخته همه ی افرادم هم  
. من رو شناختن اما آرامیس هنوز زوده که منو بشناسه

همه میدونن تو اوج عصبانیتت تو جلد یه آدم خون سرد می رم شاید عجیب باشه

اما همین چیزاست که منو ترسناک می کنه

وارد اتالمون شدم . دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم نبود . صدای شر شر

آب از توی حموم میومد که همون مولع لطمع شد

آرامیس اومد بیرون و با حوله دهن و دماکش رو که شسته بود پاک کرد

. نگام نمی کرد . نمیدونم لهر بود یا ناز می کرد شایدم می ترسید

با آرامش عجیب و ترسناکی کمربندم رو در آوردم . نگاش رو کمربندم خشک شد

حالا راحت میتونستم ترس رو توی چشماش ببینم . با وحشت نگام کرد . امشب

. فوق العاده بی رحم شدم به نفعشه که مثل آدم باهام راه بیاد

آروم پرسیدم : با کامران چه سنمی داشتی ها؟؟

. اولین ضربه ی کمر بند رو با شدت روی بازوش کوییدم که جی ئش بلند شد

باز با آرامش ادامه دادم : بهش چراغ سبز نشون میدادی آره ???

. دومین ضربه رو محکم تر روی رون پاش کوبیدم . اشکاش روون شدن

. کمر بند رو دور دستم پیچیدم تا راحت تر و محکم تر بتونم بزمنش

. من : جوابم رو بده

سومین ضربه رو هم زدم ولی هنوز حرّی نمی زد

. کمر بند رو برعکس کردم تا سگکش بهش بخوره . شروع کردم به کتک زدنش

روی زمین نشست و توی خودش جمع شد . گریه می کرد جی‌گ می زد . دیگه به

. نفس نفس افتاده بودم

رو زمین کنارش نشستم مطمئنم لبلا اتفاقی افتاده که طلا و آرامیس امشب

. رفتاراشون عجیب شده بود

موهانش رو گرفتم و مجبورش کردم نگام کنه . با التماس گفت : فرهاد خواهش

. می‌کنم

موهاش رو بیشتر تو دستم پیچوندم که که جی ئی کشید و دستش رو روی دستم گذاشت .

من : بین شما ها چی گذشته که من خبر ندارم تو و کامران چه ریگی به کفشتون بوده .

بازم جواب نداد با عصبانیت بلند شدم و با لگد به جانش افتادم اندر زدمش که ولتی به خودم اومدم آرامیس بی هوش و رنگ پریده کئی اتاق افتاده بود و نبضش کند می زد .

ترسیدم . دروغ چرا خیلی ترسیدم . نمیدونستم چی کار کنم نبضش کند می زد و . عملم نمی کشید باید چه کپلٹی بکنم

اولین چیزی که به م ئزم رسید رو انجام دادم . سریع رو دستام بلندش کردم و رفتم سمت ماشین و گذاشتم رو صندلی عمب

هنوز لباسای بیرون تنش بود . تخته گاز می رفتم و هیچی جز زنده موندن اون  
 . دختر برام اهمیت نداشت

چند بار نزدیک بود تصادفی کنم ولی به خیر گذشت . رسیدم جلوی بیمارستان  
 . سریع بئشلش کردم و رفتم داخل ماشینم خاموش نکردم و همون جوری گذاشتمش

مثل دیوونه ها داد می زدم و کمک می خواستم . یه دختره اومد و گفت : صبر  
 . کن تخت بیارم آلا

صبر نکردم راه افتادم دنبالش و آرامیس رو روی تخت گذاشتم . دختره اول  
 . نبضش رو گرفت بعد به من گفت برم پذیرش

. رفتم پذیرش و کاراش رو انجام دادم

. برگشتم و پرس و جو کردم کجا بردنش که گفتن اتاق ۴۴

رفتم توی اتاق یه دکتر با اخم و عصبانیت داشت معاینه اش می کرد . صدای

. کفشام رو که شنید به سمتم برگشت و نگام کرد

بی توجه به عصبانیتش گفتم : حالش چگونه؟؟؟ زنده است؟؟

. نمیدونم چطور انمدر عوضی شدم که این سوال رو با بی رحمی تمام پرسیدم

دکتر با نفرت پرسید : شوهرشی یا برادرش؟؟؟

. پوزخندی زدم و گفتم : به تو مربوط نیست حالش چگونه؟؟؟

دکتر سعی کرد خونسرد باشه : می خوام بدونم این بچه ی بیست روزه ای که

. سمط شده پدر داشته یا دلیل مردنش بی پدر بودنشه

. دیگه هیچ درکی از اطافم نداشتم فمط حرئ دکتر تو سرم تکرار میشد

من چه کپلٹی کردم . به آرامیس که صورتش کبود شده بود و بی هوش رو تخت

. افتاده بود نگاه کردم

اگه بفهمه حامله بوده خیلی ناراحت میشه . انمدر تو بهت بودم که اصلا نمی شنیدم

دکتر چی داره میگه

چشمام رو بستم و به دیوار تکیه دادم . آروم سر خوردم و روی زمین نشستم

\* از زبان آرامیس \*

با احساس درد وحشتناکی که زیر دلم حس می کردم چشمام رو تا آخر باز کردم

آخ عمیک و پر بی‌خوابی گفتم . فرهاد روی صندلی نشسته بود و دست به سینه  
 خوابش برده بود که با صدای آخ من بیدار شد و خیره نگام کرد

از درد نفس نمیتونستم بکشم . گریم گرفتم . تمام بدنم درد می کرد . کمرم به  
 شدت میسوخت

روی پهلو خوابیدم تا دردش کمتر شه . حالا صورتم طرقتی فرهاد بود . لعنت به  
 طلا که همش برام دردسر درست میکنه

با اخم گفت : بگم دکتر بیاد؟؟

جوابش رو ندادم عوضی بی شعور نمیبینه حالم بده باز اخم کرده که بهم بفهمونه  
ذره ای برایش اهمیت ندارم

اخمش رو کمرنگ کرد و گفت : اگه مثل آدم جوابم رو میدادی این جور نمیشد

هک هم اوج گرفت به زور گفتم : نخواستم آبروی خواهرت رو ببرم .. بد کردم  
؟؟؟؟

دوباره اخمش پر رنگ شد از لای دندوناش گفت : بگو

اصلا جون کتک خوردن نداشتم دردی هم که زیر دلم می پیچید باعث شد دستم  
. رو روی دلم بزارم

. فرهاد نگاهش چرخید رو دستم . احساس کردم برق اشک رو تو چشمش دیدم

. من : طلا به سایان خیانت کرد



نگاهشو به من دوخت . ادامه دادم : سایان با کامران دیدش . کتکش زد فرداش  
 . طلا فرار کرد

. صورتش سرخ و سرخ تر میشد

بدون هیچ حرفی بلند شد و از اتاق زد بیرون . چشمام دوباره داشت سنگین میشد  
 . ولی دلم می خواست بدونم چه بلایی سرم اومده که به بیمارستان کشیده شدم

پلکام داشت رو هم میوفتاد که در باز شد و یه خانوم با لباس فرم سفیدش اومد  
 . داخل . فکر کنم دکترم بود

لبخندی زد و گفت : خوبی عزیزم؟؟؟ این پسره شوهرته یا برادرت؟؟؟ چند سالته  
 ؟؟؟ چرا کتک خوردی؟؟؟؟ درد داری؟؟؟ وا چرا حرّی نمی زنی؟؟؟

خنده ام گرفته بود . دیوونه پشت سر هم داره سوال می پرسه تازه میگه چرا  
 . حرّی نمی زنی . ده آخه مگه امون میدی

. خنده ام رو توی یه لبخند خلاصه کردم و گفتم : خوبم ، اون آلا هم شوهرمه

. با حرس گفتم : چه آدم نجسب و خشنیه

ناراحت شدم . اخم کردم و گفتم : هرچی که هست من دوسش دارم . حالا مگه  
چی شده که این حرفارو می زنی سوتفاهم شده بود فرهادم عصبی شد و کتکم زد

از طرفداریم تعجب کرد . ادامه داد : به لیمت کشته شدن بچت ؟؟؟؟

با دهن باز فمط نگاهش می کردم . نه گریه نه زجه نه داد و بیداد فمط نگاهش می  
کردم .

مگه من حامله بودم ؟؟؟ در باز شد و فرهاد اومد تو . نگاهش نکردم . نمیدونم چه شکلی شده  
بودم که دکتره با ترس اومد گفت : چی شد ؟؟؟ می شنوی صدامو ؟؟؟

\* از زبان فرهاد \*

عصبانیت کم نشده بود بیشترم شده بود . هم بخاطر اینکه فهمیدم چرا طلا از خونش فرار کرده بود هم بخاطر اینکه من به خاطر خرابکاری های خواهرم بچه ی بیست روزه ام رو کشتم

یه لیوان آب خوردم که شاید آرام تر بشم . برگشتم تو اتاق ولی با دیدن وضع . آرامیس دنیا رو سرم خراب شده بود

رنگش پریده بود و به یه نمطه خیره شده بود . دکتر سعی داشت بفهمه صداش رو . می شنوه یا نه

یعنی چی برای چی به این روز افتاده . با لدم های بلند به سمتش رفتم و صداش کردم .

. سرش رو آورد بالا و با چشمایی که احساس می کردم یخ زده نگام کرد

آرامیس : خوش حالم که از آدم وحشی مثل تو بچه ندارم . اصلا خوب شد که مرد

...

. نمیدونم چی شد که محکم زدم تو گوشش . نمی خواستم بزمنش ولی حمش بود

. نفس های بلند و عصبی می کشیدم . دکتره از ترس خفه خون گرفته بود

نگاه کمزده و سرد آرامیس آتیشم می زد . آروم سر جاش دراز کشید و گفت :

. لنگه ی خواهره هرزتی

دستم رو بردم بالا که باز بزمنش اصلا تکون نخورد و اهمیت نداد . دستم رو تو هوا مشت

کردم و از لای دندون کپریدم : فمط به خاطر اینکه بچت مرده کوتاه

. میام آرامیس

. رو به دکتر گفتم : مرخصش کن

خواست حرفی بزنه که با چشم کپره ام ساکت شد . حال روحیش خوب نبود اما

. حال جسمیش بهتر بود

روی صندلی نشستم تا دکتر برگه ی ترخیص رو بنویسه . نوشت امضا کرد و داد

. دستم

رفتم پذیرش و کارا رو انجام دادم . برگشتم تکون نخورده بود هنوز به یه نمطه  
از دیوار زل زده بود

سرم رو از دستش در آورده بودن . اصلا سعی نکردم صدام رو مهربون کنم :  
بلند شو بریم خونه

بدون هیچ حرفی بلند شد و دنبالم راه افتاد . دلم برای مظلومیتش می سوخت جای  
. چهار تا انگشتم رو صورتش مونده بود . ولی نمی خواستم لطافت نشون بدم

سوار ماشین شدیم . دلم نمی خواست ساکت باشه . این شرایط اصلا براش خوب  
نبود .

نیم نگاهی بهش انداختم . به یه گوشه زل زده بود انمدر چشماش بی روح شده بود  
که ازش می ترسیدم

من : نمی خواستم بزنتم فمط می خواستم دلیل رفتار های تو و طلا و اون نگاه  
های مرموز کامران رو بدونم

. جواب نداد . باید از این حال و هوا درش بیارم

.. من : آرامیس

. بازم جواب نداد پوووووی کلافه ای کشیدم و رفتم کنار جاده ماشین رو نگه داشتم

بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم نگام کنه . تند تند آب دهنش رو لورت میداد  
و سعی می کرد نگاه ازم نگیره

من : ببخشید خوبه ???

همین یه کلمه کافی بود براش که بئاضش رو بشکنه . آروم آروم اشکاش می  
. ریختن و من بیشتر شرمنده میشدم

.....نگام کردو گفت : فرهاد ... بچم ...بچمون .... کاش بو

نذاشتم حرفش رو تموم کنه لبام رو گذاشتم رو لبش و بوسیدم . دستش رو تو

. موهام برد و همراهیم کرد

. آروم ازش جدا شدم و نگاهش کردم چشماشو بسته بود روی پلکش رو بوسیدم

. چشماش رو باز کرد و با کپم نگام کرد

کپم چشماش شرمنده ام می کرد . نگاه مطمئنی بهش انداختم و گفتم : بچه می

خوای؟؟؟

. لبخند کپمگینی زد و گفت : آره . می خوام ازت بچه داشته باشم

لبخندم وسعت گرفت . چشمام رو ریز کردم و گفتم : تحمل کن تا برسیم خونه .

. هنوز ازم خجالت می کشید

لپاش گل انداخت و سرشو انداخت پایین . سعی کردم ناراحتیم رو نشون ندم . نمی

خواستم کپرورم رو بیشتر از این پیش این دختر بشکنم

. نمی خوام بفهمه مثل سگ پشیمونم از اینکه دست روش بلند کردم

آرامیسم سعی می کرد بیشتر از این ناراحتیش رو بروز نده به خیالش این طوری  
عذاب وجدانم کم میشه

. نمیدونه با این کاراش منو بیشتر شرمنده می کنه

ولتی رسیدیم خونه به محض خاموش کردن ماشین بئالش کردم و از پله ها رفتم  
. پایین . له له می زدیم و فمط خودمون میدونستیم که همش الکیه

لباساش رو که در آوردم کپ کردم . به زور آب دهنم رو لورت دادم برگشت و  
. منتظر نگام کرد

با اخم رفتم تو سرویس بهداشتی و درو لفل کردم به در زدناش توجهی نکردم  
. نگران شده بود

. دختره ی احمک نگران آدمی مثل من شده

ولتی بدن کبودش رو دیدم از خودم بدم اومد . می دیدم هی رو تخت وول می  
خورد و نمی تونست رو کمرش دراز بکشه ولی توجهی نکردم



. جای سگک کمر بندم کبود شده بود و چرک کرده بود

تو آینه نگاه کردم اشک تو چشمم جمع شد . من چی پیش خودم فکر کردم که این

. دختر و تا سر حد مرگ کتک زدم

از دستشویی بیرون اومدم و با کپم نگاهش کردم روی تخت نشسته بود . رفتم

. نزدیکش سرشو گرفت بالا و زل زد تو چشمام

نمیتونستم نگاه از چشمای کپم بارش بگیرم. بوسه ای روی سرش زدم و .

خوابوندمش رو تخت

\*از زبان یسنا\*

آروم چشمامو مالیدم و از پله ها رفتم پایین . بابا و خاله طلا تو آشپز خونه نشسته

. بودن

. خاله طلا برای بابا لیمو می گرفت و به زور می خواست بده بخوره

. آروم گفتم : سلام بابا سایان سلام خاله طلا

بابا خیلی عوض شده بود . با دیدن من اخماش باز شد و لبخند زد . اشاره کرد برم .  
رو پاش بشینم

رفتم رو پاش نشستم . با لبخند گفت : صحبت بخیر بابایی

. من : صبح تو هم بخیر بابا

سرم رو انداختم پایین دلم نمی خواست ناراحتش کنم ولی خب دلم برای مامانم  
تنگ شده

. سرم رو بالا گرفتم و گفتم : بابا من مامانمو می خوام

نمیدونم چرا خاله طلا هی پوست لبش رو می کند و دستش رو مشت کرده بود ...  
. به بابا نگاه کردم و گفتم : بابایی میشه بریم پیش مامانم

. بابا : آره دخترم لباساتو بپوش تا بریم

. خاله طلا با عصبانیت گفت : سایان ... لرار بود بریم شهربازی

بابا : بچه شدی ??? مگه نمیبینی یسنا دلش برای آرامیس تنگ شده ??? یه روز  
. دیگه میریم

پریدم لپش رو بوس کردم و با شیرین زبونی گفتم : خب مامانی رو هم با خودمون  
. می بریم

. صورت خاله طلا لرمز شده بود فکر کنم مریض شده

. بابا : خیلی خب با فرهاد اینا میریم . بدو لباساتو بپوش

\* از زبان فرهاد \*

فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم و کمی نوشیدم . آرامیس گوشیم رو آورد و  
. گفت : شوهر خواهرته

توی چشماش نگاه نکردم گوشه‌ی رو از دستش گرفتم و جواب دادم . با این که برام سخته این حرفو بزنم اما میدونم چقدر براش عذاب آورده سایان رو شوهر خواهر . من خطاب کنه

سایان گفت حاضر بشیم تا با هم بریم بیرون. می گفت یسنا اسرار میکنه . منم لبول کردم .

نگاهی به آرامیس انداختم . سنگینی نگاهمو حس کرد . برگشت سمتم . با دست اشاره زدم پیاد پیشم بشینه

. فنجون چاییشو روی میز گذاشت و کنارم نشست

دستم رو روی رون پاش گذاشتم و گفتم : بهتری ???

. لبخند زورکی زد و گفت : آره بهترم

من : بیوش تا با خواهرم اینا بریم بیرون . نگاهشو دزدید و گفت : باشه . کجا می خوایم بریم

???

هنوزم ولتی اسم سایان میاد میتونم حال خرابش رو حس کنم . و این خشمگینم می کنه .

خیلی دردناکه بدونی زنت دلش هنوز پیش کسی گیره و تو باید خودتو کنترل کنی .

کوتاه و بی حوصله جواب دادم : شهربازی

. پوزخندی زد و گفت : چه خوب من تا حالا شهربازی نرفتم

سعی کردم تعجبم رو نشون ندم ولی فهمید . پوزخندش عمیک تر شد و گفت : یادت . که نرفته من یه خدمت کار بودم

خودم رو زدم به بیخیالی و گفتم : انگار یسنا بهونت رو گرفته بود . زود بپوش تا بریم .

گونه ام رو بوسید و رفت. لبخندی رو لبم نشست . منم دوست داره آره معلومه که . منم دوست داره

\* از زبان طلا \*

سوار شدیم و رفتیم سمت شهربازی لرار بود داداشم و اون عفریته رو اونجا بینیم

. تو راه حرفی نزدیم یسنا هم روی صندلی عمب خوابش برده بود

ولتی به محل لرار رسیدیم . فرهاد رو دیدم که با عینک دودی و تیپ مشکیش به

. بنز ش تکیه داده بود

پیاده شدیم . آرامیسم پیاده شده بود سلام و احوال پرسى سردى باش کردم ولی با

. داداشم خیلی گرم برخورد کردم

. اما اون اصلا نگاه نمی کرد و تک کلمه ای جوابم رو میداد

. پوزخند رو لب آرامیسم حرسم رو در آورده بود

سایان یسنا رو بئال کرد و اومد سمتمون با فرهاد سلام و احوال پرسى خشکی

. کرد . به آرامیسم نگاه کردم

داشت جواب سلام سایان رو میداد ولی نگاهش به یسنا بود . بئض تو گلوش رو . حس  
می کردم

. خوش بحالش کاش منم میتونستم مادر بشم و بفهمم چه حسیه

. آرامیس رفت نزدیک تر و با اشک سر یسنا رو بوسید

سایان : یسنا ... یسنا

. آروم لای پلکشو باز کرد با دیدن آرامیس جی ئی کشید و پرید بئالش

. آرامیس سعی می کرد گریشو که از سر دلتنگی بود رو نشون نده

به سمت شهربازی رفتیم . یسنا جی ئی از خوشحالی کشید و دست آرامیس رو ول کرد اومد

رو به سایان که کنار من وایساده بود گفت : بابایی ...بابایی من اونو

. دوست دارم

. با دستش به چرخ و فلک بزرگ که اون وسط خودنمایی می کرد اشاره زد

له له ام بلند شد : نمی ترسی از چرخ و فلک به اون بزرگی ؟

. با اخم گفت: نخیرم من مثل بابا سایان جونم شجاعم

آی حرم می گرفت ولتی می گفت بابا سایان جونم . پر رو . سایان دستشو گرفت و رفت تا بلیط بگیره

رفتم بازوی فرهاد رو گرفتم و گفتم داداشی چی شده ؟

. با اخم نگام کرد و گفت یه دیمه بیا

\* از زبان آرامیس \*

پوووی تنها شدم حالا چی کار کنم خب میرم پیش سایان و یسنا نه صبر می کنم  
. فرهاد بیاد



خواستم برم سمت نیمکت که بازوم کشیده شد . برگشتم و به پسر هیکلی رو بروم  
 . چشم دوختم

لبخندی زد و گفت : چطوری خوشگله ؟

آب دهنم رو لورت دادم خواستم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که نتونستم پوفی . کردم

سرمو بالا گرفتم که مشتی تو صورت پسره فرود اومد و از من جدا شد . پسره  
 . رو زمین افتاده بود و سایان و فرهاد داشتن می زدنش

بهت زده نگاهشون می کردم که صدای گریه ی یسنا به خودم اومدم . طلا دستش  
 . رو گرفت و گفت هیس نترس

. رفتم طری فرهاد و کشوندمش این طری نفس نفس می زد

. نگاهش هنوز به پسره بود

. تا دید سایانم بلند شد زد به چاک

رفتیم روی نیمکتی نشستیم . مردم نگاهمون می کردن و سر تکون میدادن آخه ولتی  
نمیدونید چی شده واسه چی لضاوت می کنید ؟

جلوی پای فرهاد که رو نیمکت نشسته بود زانو زدم و با دستمال خون بینیش رو  
. پاک کردم .

. نگرانش شده بودم لبش باد کرده بود

.... با گریه گفتم : ببخشید به خدا من

دستشو آورد بالا . سکوت کردم . نگاهم به سایان افتاد که با کپم و حسرت نگام  
. می کرد

. دستمال تمیزی بهش دادم و گفتم : شرمندم به خاطر من کتک خوردین

یسنا روی پای باباش نشست و با هک هک گفت : خوبی بابا سایان جونم ؟

لحن با مزه اش خنده به لب هممون آورد حتی طلا

همه چیز خوب گذشت رفتیم و سوار چرخ و فلک شدیم تمام مدت یسنا تو بئال  
. سایان لم داده بود

. من و فرهاد کنار هم و طلا و سایانم کنار هم نشسته بودن

حسادتم نسبت به طلا کمتر شده بود و سعی می کردم عشک اولم رو فراموش کنم  
. اما همه میدونن که عشک اول هرگز فراموش نمیشه

انگار من موظف بودم یه مدت زن سایان باشم تا براش بچه بیارم. بعد به زندگی . خودم  
برسم و شوهر خودم رو داشته باشم

خوشبحالش حتما خدا خیلی دوشش داره بعد از خیانت طلا داکپون شده بود ولی از  
. بعد اون تصادفی و از دست دادن حافظه اش انگار یه آدم دیگه شده

لبخند تلخی رو لبم نشست خدا طلا رو هم دوست داره . اما من چی منم دوست داره ؟

منی که تمام عمرم تو عمارت ارباب سایان عذاب کشیدم و آخرشم دخترم رو باید  
. با التماس و منت ببینم

دستی رو شونم نشست فرهاد بود . نگاش کردم . آره خدا منم دوست داره اگه  
نداشت فرهاد مال من نمیشد

بی اختیار گفتم : خیلی دوست دارم فرهاد

چشماس از خوشحالی برق زد محکم تو آپوشم گرفت و گفت : منم دوست دارم  
زندگی من

نوازشگونه دستی توی موهام کشید و بوسه بارونم کرد

\* ( از زبان شخصیت جدید ) عسل\*

چمدونم رو به دست راننده سپردم و با کپورر نگاهی به اطرائی انداختم . سوار  
ماشین شدم راننده در رو بست و خودشم نشست . ماشین رو به حرکت در آورد و پرسید :  
خانوم کجا برم ؟؟

لبخند بد جنسی زدم و گفتم : خونه ی فرهاد

آدرس رو بهش دادم و با بدجنسی مشغول دید زدن بیرون شدم. خیلی ولت بود که  
ایران نیومدم

نگاهی به بیرون انداختم و پیاده شدم. راننده چمدونم رو در آورد و بعد از گرفتن  
کرایه اش رفت

زنگ در رو فشردم. فکر کنم منتظر کسی بوده چون بی ولفه در باز شد.  
ابرویی بالا انداختم و رفتم داخل

برای استمبال نیومد. در ویلا باز بود چمدونم رو پایین پله ها گذاشتم و خودم رفتم. تو  
صدای خنده میومد

نگاهمو به بالای پله ها دوختم فرهاد و یه دختره داشتن میومدن پایین. فرهاد تازه  
منو دید. به وضوح رنگش پرید

من : سلام عزیزم

\*از زبان آرامیس\*

دختری که روبه روم بود فوق العاده زیبا و جذاب بود . ولتی به فرهاد گفت  
 . عزیزم آتیش گرفتم . با اخم نگاهش می کردم

یه جا خوندم دختر وارث زیبایی خداست . این دختر ثابتش می کرد . چشمای من سبز  
 جنگلی بود ولی مال اون بین سبز و آبی بود روشن تر از مال من بود .  
 خوشگل تر بود

. حسادت تمام وجودم رو پر کرده بود . پوزخندی زد و با تحمیر نگام کرد

دختره : فرهاد عزیزم این دختر کیه معرفی نمی کنی؟؟؟

دستم رو مشت کردم . سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم دستم رو بردم که حلمه کنم  
 . دور بازوی سایان ولی با حرفی که زد خشکم زد

. نگاه از دختره گرفتم و با دهن نیمه باز نگاهش کردم

. فرهاد : ببخشید عزیزم شکه شدم از دیدنت این خدمت کارمه

. نگام نمی کرد . نگاهش نا محسوس می دزدید . هه . خجالت می کشه

داشتم بیش از حد تحمیر می شدم هیچکدوم حرفی نمی زدن . فکر کنم مزاحمم .  
 . بی حرئی رفتم توی آشپز خونه

خب معمولا خدمت کارا اینجور مواع میرن تو آشپز خونه . دستم رو لبه ی میز  
 گذاشتم که نیوفتم

لبم رو محکم تر از همیشه گاز گرفتم که صدام بیرون نره . هه . من که یه عمر  
 کلفت بودم حالا چرا به این روز افتادم

دلم داشت آتیش می گرفت . روی زمین نشستم . دستم رو روی دهنم گذاشتم تا هک همم  
 بلند تر از این نشه . اشک صورتم رو خیس کرده بود

\*از زبان فرهاد\*

حالم داشت از خودم به هم می خورد . به عسل تعاریف کردم بشینه . عسل دختر  
 . یکی از خلافاکارای بزرگه دستم بدجور زیر ساطور پدرشه

روبروش نشستم و اخم کردم . به در آشپز خونه نگاه کردم . چه کِلطی بود کردم  
 . آخه

عسل بدجور تو نخ منه . اگه بفهمه زن گرفتم یه ندا به باباش میده و اون ولته که  
 . تمام زندگیه من میره هوا

عسل با عشوه گفت : نمی پرسی سفر راحتی داشتم یا نه ؟؟؟ من فمط به خاطر تو  
 . اومدم ایران فرهاد

بدون اینکه لبخند بزخم گفتم : از پدرت چه خبر کارا خوب پیش میره . حواسش به  
 . همه چیز هست

. سعی کرد به روی خودش نیاره که من حالش رو نپرسیدم

عسل : اگه تو چند ساله که اومدی تو کار لاچاق پدر من یه عمره لاچالچیه پس



نگران نباش حواسش به کارات هست عزیزم

. ولتی می گفت عزیزم حالم از خودم و با خودش بهم می خورد

. باز به در آشپز خونه نگاه کردم

. من : بشین الان میام

صبر نکردم به چرت و پرتاش گوش کنم . بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه . چشم

. چرخوندم . آرامیس روی زمین نشسته بود و پوست لبش رو می جوید

رفتم نزدیکش خجالت می کشیدم ازش . زندگیه این دختری من خراب کردم من از

. بچش جداش کردم بعد مجبورش کردم خلائی کنه

. بچش رو من کشتم حالا هم که به خاطر کارم مجبور شدم بگم خدمت کارمه

. همین که چشمش به من خورد از جا بلند شد و مش ئول درست کردن چای شد

از پشت بئالش کردم و گفتم : خانومم

جواب نداد سعی کرد خودش رو از آکپوشم بیرون بکشه که محکم تر بفلش کردم

. و گفتم : مجبورم عزیزم . پدرش میتونه دودمانمو به باد بده

. شونه های نحیفش لرزید . ناباور برش گردوندم . گریه می کرد

میون هک همش گفت : از من خوشگل تره.... به تو میگه عزیزم .... به من

... پوزخند می زنه ... من ... من

نذاشتم ادامه بده . تمام صورتش رو بوسه بارون کردم . از چشم و پیشونی گرفته تا لب و

چونش

دستشو گذاشت رو سینم و گفت : خیلی خب ... فمط تو رو خدا زود تر ردش کن

.. بره

لبخند زدم و گفتم : باشه ... سعیم رو می کنم عزیزم .. حالا دو تا لهوه بده ببرم

.. ... عسل چای نمی خوره

. زیر لب فحشی به عسل داد و مش ئول ریختن لهوه شد

. آرامیس : برو فرهاد خودم میارم

از پشت باز ب ئلش کردم و سرشو بوسیدم . اومدم بیرون عسل داشت به ناخوناش  
ور می رفت

همین که نشستم اونم بلند شد و اومد سمتم . نگران بودم ، بیشتر از هر کسی نگران  
. آرامیس بودم حالا بیاد ما رو انمدر به هم نزدیک ببینه حالش بد تر میشه

فرصت نکردم بهش بگم فاصله بگیره . آرامیس سینی به دست از آشپز خونه  
خارج شد

عسل کاملا چسبیده بهم نشسته بود و دستش رو روی رونم گذاشته بود . آرامیس سعی می  
کرد خون سردیش رو حفظ کنه . بدون نگاه به من و عسل لهوه هارو  
. روی میز گذاشت و برگشت به آشپز خونه

اصلا دلم نمی خواست انمدر به عسل نزدیک باشم حس خفگی بهم دست میداد .  
دارم جلوی چشم زخم بهش خیانت می کنم و عین خیالم نیست که الان اون چه  
. حالی داره .

با اخم گفتم : عسل من یکم خسته ام میرم بخوابم تو هم برو توی اتاق مهمان  
. میدونی که کجاست .

از تعجب دهنش باز مونده بود لب برچید و گفت : عزیزم بگو این دختره چمدونم  
. رو ببره بالا .

. به شدت اخم کردم . اما نباید تابلو بازی در میاوردم

. من : میگم رسول برات بیاره

از پله ها رفتم بالا و خودم رو پرت کردم تو اتالم . مشتی به دیوار کوبیدم و و  
..زیر لب گفتم : لعنت بهت سیروس خان .... لعنت به خودت و این دختر خرابت

. از توی کشو آرامبخشی خوردم و سعی کردم بخوابم

\* از زبان آرامیس \*

توی آشپزخونه مش ئول پخت و پز بودم . آشپزی از همون بچگی کار و علاله ام بود اما حالا که لراه برای اون عفریته کذا درست کنم حس نفرت انگیزی . وجودم رو پر کرده

صدای تک تک کفش پاشنه بلند باعث شد به عمب برگردم و باز این دختر نفرت . انگیز متاسفانه خوشگل رو بینم

پشت سرم ایستاده بود . با کپور و تحمیر گفت : تو اینجا چه کپلٹی می کنی ؟ فرهاد چطور با این همه سخت گیر بودنش تو رو استخدام کرده ؟

. سعی می کردم با نفس های عمیک جلوی ریزش اشک و کپورم رو بگیرم

. من : اشتباهی نکردم که اخراج بشم

خوشبختانه بحث رو کش نداد ولی بد ترش کرد طوری که چشمام از تعجب گرد شد .

عسل : اوکی ، خسته ام بیا اتالم مشت و مالم بده . در ضمن پاهامم درد می کنه .  
می خوام حسابی مشت و مالم بدی . زود باش

زبونم بند اومده بود هیچی نمیتونستم بگم . با بئض گفتم : بگو فرهاد جون برات  
نوکر شخصی بگیره . درضمن نوکر باباتم سیاه بود

بدون هیچ حرئی دیگه ای در حالی که تو بهت و تعجب گذاشته بودمش از آشپز . خونه  
بیرون اومدم و رفتم تو اتاق خودم و فرهاد

. از شدت بئض چونه ام می لرزید . نگاهش کردم هفت پادشاه رو خواب می دید

. یه ساک کوچیک برداشتم و بی سر و صدا وسایل ضروری ام رو ریختم توش

از اتاق اومدم بیرون . عسل داشت با عصبانیت از پله ها بالا میومد . مهلت  
. حرئی زدن بهش ندادم

.تنه ای بهش زدم و خواستم رد شم که بازوم رو گرفت و برگردوندم سمت خودش

. نفهمیدم چیشد که یه طری صورتی سوخت

عسل : حواست باشه چجوری با من حرفی می زنی . لب تر کنم دودمانت به باد

رفته کلفت کوچولو حالام هری

. صبر نکرد تا جواب بگیره . رفت بالا تو اتاق مهمان و درو بست

مثل لشکر شکست خورده ها از خونه زدم بیرون و از حامد خواهش کردم منو . بیره خونه

سایان

فکر نمی کردم لبول کنه . اما نمیدونم چمدر حالم بد بود که بدون هیچ حرفی لبول

کرد .

سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم . نذاشتم اشکام جاری بشن . دختره ی بی شعور به من میگه کلفت ،

تا حالا از تنها زنی که سیلی خورده بودم مادر سایان بود . اون صاحب کارم بود زن ارباب بود ولی این چی ???

به سرعت چشمام رو باز کردم . حالا که من خونه نیستم کاری نکنن . للبم تند تر . از همیشه می زد و نشون میداد که احساس خطر کرده

به خودم پوزخند زدم . مثلا اگه من اونجا بودم چه کاری از دستم بر میومد . با . تولی ماشین به خودم اومدم

مثل پرنده ای که از لفس آزاد میشه درو باز کردم و رفتم بیرون . حامد پیاده شد . و چمدونم رو بهم داد

تشکر زیر لبی کردم و سعی کردم ترحم توی چشماش رو نادیده بگیرم . برگشتم . که برم

صدام زد . ایستادم ولی برنگشتم و جوابی هم ندادم . هنوز یادم نرفته می خواست . با رسول چه بلایی سرم بیاره



حامد : میدونم این ماله خیلی ولت پیشه ..شاید اصلا فراموش کرده باشی و گفتن .. این حرفم درست نباشه

. مکثش طولانی شد . لدم اول رو برداشتم که برم اما صداش بلند شد

. حامد : معذرت می خوام .. من اشتباه کردم خیلی بیشتر از یه اشتباه بود میدونم

صدای حرکت ماشین که اومد منم رفتم و زنگ زدم . باکپون در رو باز کرد حالم خوب نبود انگار فهمید چون به حرفم نگرفت و به یه سلام بسنده کرد

از روی راه سنگی باغ رد میشدم تا به در عمارت برسم . چشمم خورد به سایان . که تو تراس سیگار می کشید

هنوز من رو ندیده بود اما همینکه چشمش به من افتاد دیگه پلک نزد . فکر کنم . والعا اوضاع ظاهریم خراب بود که همه مراعاتم رو می کردن

سیگار از دستش افتاد بی حرّی به سمتم میومد و من نفهمیدم چی شد که تو آپکوش

. گرمش فرو رفتم

بئضم ترکید . اشک می ریختم و پیرهنش چنگ می زدم . احساس مرگ بهم  
دست داده بود . مامان نیستی بینی دخترت به کجا کشیده شده

نیستی بینی دلم از دست شوهرم خونه و دارم تو بئال شوهر سابم زار می زنم .  
موهام رو نوازش می کرد ولی چیزی نمی گفت . چمدر ممنونشم که درکم می کنه  
. و سعی داره آرومم کنه

آروم تر شده بودم اما از نفس کشیدنم معلوم بود که هنوز بئاض دارم و سبک نشدم

\* از زبان طلا \*

پووی سیگار کشیدنش طولانی شد . بشما ب سیب زمینی سرخ کرده هارو جلوی  
. یسنا گذاشتم و گفتم : همش رو باید بخوری یسنا

اونم از خدا خواسته با لبخند گفت : چشم خاله جون جونیم

لپش رو کشیدم و از آشپز خونه بیرون زدم . خیلی دوسش داشتم ولی این باعث  
 . همیشه از مامانش متنفر نباشم

از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم . سایان توی تراس نبود . چشم چرخوندم اون  
 . طری تر . یه دختر تو بئالش بود . حتم داشتم که اون دختر آرامیسه

نفس کشیدن برام به حدی سخت شده بود که به گلوم چنگ زدم . باز اومده زندگیم  
 . رو به هم بریزه

. با عصبانین رفتم بیرون و نزدیکشون شدم حرئ نمی زدن

من : سایان

از هم جدا شدن . با دیدن آرامیس تمام عصبانیتم فروکش کرد نمیدونم چرا اما  
 . حسم بهم می گفت این چشمایه سرخ و رنگ پریده اش دلیلش سایان نیست

با نگرانی گفتم : چی شده آرامیس ???

حالش بد بود اینو هر کسی متوجه میشد . به کل یادم رفت که تا دو دیمه پیش تو بئال شوهرم بود . چون احساس می کردم سایان آکپوشش رو برادرانه به خاطر . حال خراب آرامیس براش باز کرده

. دستش رو گرفتم و با ملایمت بردم سمت عمارت

روی مبل نشست و سرش رو انداخت پایین . منو سایانم پیش هم نشستیم . سعی کردم حدالل برای چند ساعت دشمنیمون رو کنار بزارم و با مهربونی باهاش . حرّی بزرم

من : چی شده آرامیس ?? میتونی حرّی بزنی ؟

سایان : برو بگو براش آب بیارن حالش خوب نیست . سری تکون دادم و بی . حرّی به سمت آشپز خونه رفتم

\* از زبان سایان \*

با اخم و جذبه به آرامیس نگاه کردم . احساس می کنم خجالت می کشه حرئ بزنه اما برای چی ؟ نکنه... نکنه از فرهاد چیزی دیده ؟  
خشم سراسر وجودم رو گرفت : مرتیکه ی عوضی بین چجوری اشکش رو در آورده . سوالی تو سرم چرخید

یعنی منم ولتی زنم بوده یا حتی ولتی که خدمت کارم بوده اشکش رو در آوردم .  
؟؟؟ اگه یادم میومد حتما ازش عذر خواهی می کردم

من : آرامیس نمی خوای حرئ بزنی ؟

طلا برگشت لیوان آب رو به آرامیس داد اونم ازش گرفت و تشکر کرد . منتظر .  
با اخم نگاهش کردم انگار فهمید . کمی از آب خورد

آرامیس : یه دختره امروز صبح اومد .... فرهاد گفت ... گفت من خدمت کارشم  
... دختره عاشک فرهاده ... زد تو گوشم

.. هک همش اوج گرفت و گفت : به من میگه پاهام رو مشت و مال بده

هک هک معصومش للبم رو به درد می گرفت . در برابر چشمای متعجبم طلا

.. رفت ب ئلش کرد و گفت : هییییس گریه نکن ... درکت می کنم

ب ئض کردو گفت : حالا می فهمی چه حسی بهت داشتم ... حالا می فهمی من چی کشیدم

ولتی شوهرم شب میومد اتالت و من تا صبح به ناله هات گوش می کردم

...

. داد زدم : طلا ساکت شو حالش بده

ولی اون اصلا نگام نگردد . به روبرو زل زده بود و سر آرامیسم تو ب ئلش بود .

. انگار رفته بود به گذشته

آرامیسم با ب ئض گفت : من نمی خواستم زنش بشم خودت که دیدی مجبورم کرد

..... من ازش می ترسیدم ...دوسش نداشتم ... از ترس آواره شدن لبول کردم

با دادی که زدم جفتشون نگام کردن و ساکت شدن . ترس تو چشماشون بیداد می

. کرد

. من : خفه شید

برام لابل درک نبود که من این کارا رو کرده باشم . دلم نمی خواست باور کنم .انمدر  
پست بودم و آدمای اطرافم رو عذاب دادم

با عصبانیت نفس می کشیدم . چشمم خورد به یسنا که پشت ستون کنار آشپزخونه  
. پنهان شده بود

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم . هر سه تاشون ترسیده بودن و صداشون در  
. نمیومد

. پوووفی کردم و گفتم : یسنا ...بیا اینجا ببینم

. بیشتر پشت ستون پنهان شد . اینبار عصبی داد زدم : گفتم بیا اینجا

لرزش اندام کوچیک و نحیفش رو احساس کردم

باترس اومد جلوم وایساد . آرامیس می خواست بئالش کنه . اما من دستش رو کشیدم و با خودم بردم بالا

\* فرهاد \*

. با حس نوازش دست داکپی روی صورتم با چشمای بسته گفتم : نکن آرامیس  
به ثانیه نکشید که اون دست داغ یخ زد

به سرعت چشمام رو باز کردم . وای اینکه عسله . با صورت رنگ پریده تند تند  
. نفس می کشید . انگار بئاض کرده بود . ولی سعی داشت پنهانش کنه

عسل : آرامیس کیه؟؟.... همون دختره ی پر رو ... آره همون خدمت کاره؟؟؟

سعی کردم گندی رو که زدم درست کنم : نه بابا حواسم نبود ... عسل خودتو  
. ناراحت نکن حواسم نبود



انگار خیالش راحت شد . دستش رو گذاشت رو گردنم و خودش رو بهم نزدیک  
تر کرد .

. غسل : رفت

. تنم یخ بست . کی رفت ؟ نه امکان نداره آرامیس رفته باشه

به زور لب باز کردم : کی رفت ؟

با تنفر گفت : همون دختر خدمت کاره

خدمت کار منظورش آرامیس من بود . منظورش همه ی زندگی من بود . من

. چرا اجازه میدم اینجوری صداش کنه

.. با حرص بلند شدم و رفتم پایین . بلند داد زدم : حامد ... رسول

سراسیمه اومدن تو . حامد سرش رو انداخت پایین . بلند تر داد زدم : زن من کو

. ??? آرامیسم کو ?? شما تو حیاط چه کپلٹی می کردین ولتی رفت

. حامد رنگش پرید با لکنت گفت : من بردمش خونه سایان . خودش گفت

من : بعدا حسابت رو می رسم . برو ماشین رو روشن کن تا پیام . بدون توجه به  
رنگ پریده و چشمای اشکیه غسل رفتم تا حاضر شم

میدونم حالا که فهمیده من زن گرفتم چون آرامیس در خطره . پس باید زود تر  
برم سراکش

\* از زبان آرامیس \*

با گریه سرم رو روی بالشت گذاشتم و سعی کردم بخوابم . اینجا اتاق خودم بود .  
کاش نمی گفتم پیام اینجا . اینجا برام یاد با سایان بودن رو زنده می کنه و من . باعث  
میشه با فکرش به شوهرم خیانت کنم

هک هم اوج گرفت . لعنت به من . اون دو تا معلوم نیست الان تو چه وضعیتی  
هستن بعد من به فکر اینم که یه ولت خیانت نکنم

اندر گریه کردم که خوابم برد . توی خوابم فمط منو سایان بودیم . حس بدی داشتیم . دستمون تو دست هم بود و لدم می زدیم

. با حس نوازش دستی روی موهام بی اختیار گفتم : نکن سایانم

حرفم که تموم شد یه طری صورتی به شدت سوخت . با وحشت چشمام رو باز کردم .

وای بد بخت شدم اینکه سایان نیست فرهاده . آب دهنم رو با ترس لورت دادم و گفتم : به خدا داشتم خواب می دیدم

با پشت دست دوباره تو دهنم زد . رو تخت نشستم و جیگ زدم : گمشو بیرون ... عوضی

دیگه بسه هر چی مظلوم بودم . بلند شدم و دوباره جیگ زدم : گمشو از این خونه بیرون

\* از زبان سایان \*

با اعصابی داچون تو سالن نشسته بودم و سیگار پشت سیگار می کشیدم . ولتی به  
 . سیلی که توی گوش فرهاد زدم فکر می کنم حس خوبی بهم دست میده

با لبخند تو فکر بودم که صدای جی‌گ از تو اتاق آرامیس اومد . همون اتالی که  
 . توش با هم یکی شدیم

با جی‌گ دومی که کشید از فکر گذشته بیرون اومدم و رفتم بالا سمت اتالش . طلا  
 . هم از اتاق بیرون اومده بود با اخم گفت : چه خبرشونه یسنا خوابش برده

. با اخم گفتم : شام نخورده بود نمیزاشتی بخوابه

بعدم رفتم سمت اتاق آرامیس و بدون در زدن بازش کردم . فرهاد سعی داشت  
 . آرومش کنه اما آرامیس وسط اتاق ایستاده بود و گریه می کرد

فرهاد خواست نزدیکش بشه که باز داد زد : به من دست نزن عوضی ، آش ئال ،

با سیلی که خورد حس کردم للبم نمی زنه . خواستم برم جلو که طلا دستم و  
 . گرفت و گفت : دخالت نکنیم بهتره

. آرامیس کم نیاورد عصبی ترم شد

آرامیس : چیه تو حک داری جلو چشم من با عثمت باشی اما من حک ندارم خواب عشمم رو بینم . آره هنوز عاشمشم ، هنوز می پرستمش ، جونمم براش میدم ،

فرهاد ناباور نگاش می کرد ، خشکش زده بود و میتونستم برق اشک رو تو چشماش بینم .

آرامیس : از بچگی عاشمش بودم اما به روی خودم نیاوردم چون اربابم بود و من فمط اجازه داشتم کنیزیش رو بکنم

. حال فرهاد والعا بد بود اما آرامیس تو حال خودش نبود

ادامه داد : من دوست ندارم .. ازت متنفرم ... کپرورم رو شکستی ... تا حد مرگ زدیم ... به خاطر خواهر خرابت بچم رو کشتی ..هیچی بت نگفتم ..اما حالا میگم ...ازت متنفرم

نشست رو زمین و شروع کرد به زار زدن

فرهاد از خشم و بی‌ئض می لرزید . بی حرّی رفت بیرون . طلا که دید حال  
برادرش خوب نیست رفت که جلوشو بگیره

من بودم و دختری که میگفت عاشمه . دختری که از لرار بهش ظلم کردم اما  
. خودم یادم نمیاد

. در اتاق رو بستم و خودمم رفتم به اتالم . به تنهایی احتیاج داشت

\* از زبان عسل \*

لیوان آبو برداشتم و سعی کردم کمی بنوشم . اما مگه بی‌ئض میزاشت . نگام به  
آینه لدی اتاق افتاد

لیوان و تو یه حرکت کوبوندم توش دلم نمی خواست چهره ی شکست خوردم رو  
ببینم

از خشم و بی‌اض تمام بدنم می لرزید . ازت متنفرم فرهاد . تمام این مدت عاشمانه دوست داشتم و طری کسی نرفتم ولی تو زن گرفتی

تلفن رو برداشتم و به سرعت شماره ی بابا رو گرفتم . نمیزارم بلایی سرش بیاد . فمط میگم سر دختره رو بکنن زیر آب

بابا که تلفن رو برداشت برای دومین بار تو عمرم گریه کردم . دفعه ی اول بعد . مرگ مادرم بود

بابا چنان سیلی بهم زد که هرگز بعد از اون گریه نکردم بابا میگه دختریه . خلافتکار حک گریه کردن نداره

همه ی ماجرا رو به دلخواه خودم عوض کردم و براش تعریقی کردم جوری که . نخواد بلایی سر فرهاد بیاره

. اشکام رو پاک کردم و رفتم حموم تا سبک تر شم

صدایی از بیرون شنیدم . حوله رو دور سینه هام پیچیدم تا رونم می رسید بلندیش

از در بیرون رفتم موهای خیس و لختم شلالی دورم ریخته شده بود . صدای هک  
 . هک مرد من بود که کل عمارت رو به لرزه در آورده بود

حسود بودم و از بچگی هر چیزی رو که می خواستم داشتم . حالا مردی که  
 . عاشمشم داره برای یه دختر معمولی زار زار گریه می کنه

مگه اون چی داره که من ندارم .؟؟

دلم نمی خواست بشنوم . جلوی در زانو زده بود و با چشم بسته گریه می کرد .  
 . زمزمه هایی که از زبانش می شنیدم باعث شد پوزخند بزنم

فرهاد : خدایا چرا من انمدر بدبختم که عشمم جلوی من اعتراض می کنه که عاشک  
 . کسه دیگه ایه



دستم رو رو سرش گذاشتم و انگشتم رو تو موهاش می چرخوندم . هک همش  
. لطمه شده بود .

لبخند کیمگینی زدم و گفتم : نمیدونم گناه من چیه ؟ چرا کسی که عاشقم حتی ذره ای  
دوستم نداره ؟ چرا خدا گناه بابامو پای من نوشته و منو مجازات می کنه .؟؟

بی اختیار جیگ زدم : لعنتی چرا دوسم نداری ؟ من که گفتم همه چیرو ، همه ی ارتم رو به  
پات می ریزم . اون چی داره که من ندارم . اون چرک زیر ناخن منم  
... حساب نمیشه

حرفم تموم نشده بود که تو دهنی محکمی خوردم . پرت شدم روی پارکت ها  
. . حوله باز شد و از تنم جدا شد

دهنش رو باز کرد داد بزنه که با دیدنم زبونش بند اومد . سعی کرد به روی  
. خودش نیاره . آب دهنش رو لورت داد

. از داد زدن منصرف شد فمط گفت : خودتو جمع کن

. بعدم سرشو پایین انداخت و رفت بالا تو اتالش

دهنم باز مونده بود . فرهاد لبلا خیلی هوس باز بود . این دختر باش چیکار کرده

؟؟\*\*

\* از زبان آرامیس \*

اصلا اشتها نداشتم صبحونه بخورم. لباسامو عوض کردم یه شال روی سرمانداختم و بی سر و

صدا رفتم تو حیاط . اون سه تا تو آشپزخونه داشتن صبحونه

. می خوردن

اندر دیشب اشک ریختم احساس می کنم کیسه اشکم خشک شده . کاش اون

حرفارو نمی زدم حالا روم همیشه تو چشمای طلا و سایان نگاه کنم

انگار فرهادم بش بر خورد . سرمو روبه آسمون گرفتم و گفتم : خدایا خودت میدونی دوسش

دارم ، میدونی براش جون میدم اما نمیتونم عشک اولم رو فراموش

. کنم

صدای خش خش برگ باعث شد سرمو بچرخونم اما با درد وحشتناکی که پشت  
 \*\*\* گردنم پیچید افتادم رو زمین و تو دنیای بی خبری فرو رفتم

با حس سرمای شدیدی چشمم رو باز کردم . هنوز گیج می زدم . نیم خیز شدم و به اطرائ  
 نگاه کردم ، همه چیز یادم اومد انگار تو یه انبار بودم ولی این همه آدم دور من چه کلماتی  
 می کنن ؟

دور تا دورم پر از آدم بود همشون مرد بودن از ترس می لرزیدم و بهشون نگاه  
 می کردم .

یکیشون گفت : خوشگله ولی موندم فرهاد چجوری عسل خانومو به این ترجیح  
 داده .

. یکی دیگه گفت : بهتره زودتر بکشیمش سیروس خان گفت سرشو بکنیم زیر آب

ترسم ده برابر شد لذت حرّی زدن نداشتم به زور گفتم : برای چی می خواهید  
 منو بکشید چی از جونم می خواهید

با دیدن ترسم خنده های بلندی سر دادن حدود ده نفری بودن برای دختر تنها و بی کسی مثل من والعا ترسناک بود

. یکیشون گفت : جونت رو می خوایم

..... بعدم با لدمای آرومی بهم نزدیک شد

\* از زبان فرهاد \*

پک محکمی به سیگار زدم و به دودش خیره شدم . صدای گوشیم بلند شد سمتش رفتم  
سایان بود پوزخندی زدم و گوشی رو خاموش کردم معلوم نیست می خواد  
. چه چرندیاتی تحویلم بده

هر کاری می کردم حرفای آرامیس فراموشم بشه نمیشد. عصبی تر از لبل شده بودم خواستم  
آرام بخش بخورم و بخوابم که تلفن پایین زنگ خورد صداش ضعیفی  
. بود ولی چون خونه ساکت بود شنیده میشد

لحظه ای بعد صداش لطع شد تلفن اتاق خودم رو برداشتم عسل داشت حرئی می

. زد. انگار سایان پشت خط بود

سایان : تو دیگه کی هستی ؟

.....عسل : من ع

سایان پرید وسط حرفشو گفت : به درک به فرهاد بگو آرامیس گم نه گم که نشده انگار  
دزدیدنش . بگو من کلانتری ام عکسش رو بیاره من نمیدونم عکس ازش  
. دارم یا نه یادم نیست

عسل گوشی رو گذاشت . منم آروم گوشی رو گذاشتم . چشمم اشکی شده بود  
. شک نداشتم کاره عسل بوده . سریع کتم رو پوشیدم

با عصبانیت و نگرانی رفتم بیرون. عسل خونسرد رو مبل نشسته بود . رفتم سمت پیانو از  
زیرش که جاسازم بود اسلحه ام رو در آوردم و با خونسردی  
. ظاهری رفتم سمتش

. خشکش زد . پلکم نمی زد

. من : زنگ بزن به اون بابای بی همه چیزت

خواست جوابم رو بده که اسلحه رو روبه شمیمه اش گرفتم و داد زدم : زنگ بزن  
بش .

... با ترس گوشی رو برداشت و زنگ زد

....همین که صدای باباش رو شنید بی‌خوابی کرد و گفت : بابا ... دختره رو ولش

نذاشتم حرفش رو کامل کنه جوری گوشی رو از دستش کشیدم که با ترس جی‌گ  
. خفیفی زد و نگاه کرد

. چشم‌پیره ی توپی بهش رفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم

سیروس : عسل عسلم چرا جی گ کشیدی ??

این لحن آرومش برام تعجب آور بود . درسته یه خلافکار توپ و خفنه اما باز نگرانی های پدرانش رو داره

با صدای فوق العاده خشنی که نشون از کله خرابیم میداد گفتم : یه مو از سر زرم . کم بشه جنازه ی عسلو می فرستم برات

. انمدر جدی و خونسرد گفتم که نفسش حبس شد

نفسی گرفت و بدتر از من با خشونت و جدیت گفت : زندست ...عسلو بیار . . . .معامله می کنیم

به عسل که با بئض و ترس نگام می کرد نیم نگاه مئروری انداختم و گفتم : اوکی آدرس رو بگو

. آدرس رو که گفت بلا فاصله لطم کردم

. لوله ی تفنگ رو محکم کوبیدم به شمیسه اش و گفتم : پاشو بریم پیش ددی جونت

. ضربه ای که زدم درد داشت اما از ترس جیکش در نیومد . بلند شد

هولش دادم تا جلوتر از من حرکت کنه . لوله تفنگ روی کمرش بود . در ماشین  
رو باز کردم

. سوار شد . منم سمت شاگرد سوار شدم و گفتم : راه بیوفت تا آدرس رو بگم

\* از زبان عسل \*

ترسیده بودم تا حالا انمدر جدی و خشن ندیده بودمش . کاش من جای اون دختر  
بودم و فرهاد انمدر عاشمم بود

اسلحه روی پهلو بود و من با ترس رانندگی می کردم . چند ولت پیش یه فیلم  
دیدم خیلی جالب بود



. توی به تصمیم ناگهانی از بریدگی جدول رفتم لاین مخالفتی

ماشینا با سرعت از جلو میومدن دستم می لرزید . برام مهم نبود دیگه نمی خوام  
 . به این زندگی ادامه بدم

فرهاد داد میزدو سعی می کرد فرمونو بچرخونه کنار یه لحظه نگاهش تو نگام  
 . کپرق شد

نگاهی که نشد ماله من بشه . دلم می خواست تو همون لحظه بمونیم یه دفعه  
 . صدای فوق العاده وحشتناک تو سرم پیچید

و بعد درد بی نهایت زیادی توی لفسه سینم پیچید . نفسم یارای بالا اومدن نداشت  
 .

دلم نمی خواست چشمم رو ببندم دوست داشتم نگرانی فرهاد رو با تمام وجودم  
 . حس کنم

. از گوشه ی پیشونیش خون جاری بود

ماشین رو نگه داشتن مردم جمع شدن . جرعت نداشتم به بدن کپرق خونم نگاه کنم

. ولی والعا نفس کشیدن سخت شده بود

. فرهاد مدام داد می زد و می گفت ؛ آمبولانس خبر کنید

. سرم رو آروم تو آپکوشش گرفت و بی حرئی به چشمام زل زد

با تمام وجود دلم می خواست برای بخت سیاهم گریه کنم . اما این دمه آخری ولت

. گریه نبود

. کم کم اشکش در اومد اما نگاه از نگاهه دلخورم نمی گرفت

به زور تونستم بگم : همیشه .....حس..حسرت ..آپکوشت ر....رو داشتم

... فرها...فرهاد ...دوست ..دارم ..دوست ...دار

نفسم دیگه بالا نیومد و بعد دیگه هیچی نفهمیدم فمط دو تا موجود عجیب دیدم که  
 . سمتم میومدن . مشخص بود که آدم نیستن . هه انگار والعا مردم

«

\* از زبان آرامیس \*

تفنگ رو روی شمیمه ام گذاشت . نیش خندی زد و گفت : جهنم خوش بگذره  
 کوچولو

. چشمم رو بستم لطرات اشک از زیر پلکم روی گونم سر می خورد

. آماده شده بودم شلیک کنه که یه نفر داد زد : صبر کن

به سرعت چشمم رو باز کردم نفس نفس می زد . رو زانو خم شد و گفت :

. سیروس خان خودش داره میاد

نفسی گرفت و ادامه داد : داره با جت خصوصیش میاد . انگار اوضاع خرابه .

فرهاد خان غسلو گروگان گرفته گفته اگه بلایی سر زنش بیاد تیکه تیکش می کنه

با بهت نگاش می کردم خواستم حرفی بزنم که موهام از پشت کشیده شد و . مجبورم  
کرد بلند شدم

اندر مظلومانه هک هک می کردم که دل سنگ آب میشد . اما اونا عین خیالشونم  
. نبود

محکم تر کشید و بی حرئی از ویلا خارجم کرد و به سمت چپ رفت . به لدی  
. ترسیده بودم که آرزوی مرگمو می کردم

. اگه بخوان ازم سواستفاده کنن هر طور شده خودم رو خلاص می کنم

در یه اتالک کوچیک رو باز کرد و پرتم کرد داخل . نفسم بند اومد از سرمای  
. شن های کئی اتالک

رفت بیرون و درم بست . بلند شدم و محکم به در زدم : تو رو خدا منو از این جا  
. ببر هوی دیوونه

چنان با مشت به در ضربه زد که خفه خون گرفتم . دیگه صدایی نیومد . یه گوشه نشستم و  
تو خودم جمع شدم

سعی می کردم نخواستم هوا خیلی سرد بود . با بی حالی سعی کردم بلند شم شنای  
. کت زمین لرزه به جونم مینداخت

مثل بید می لرزیدم و دندونام به هم می خورد . فمط دعا می کردم فرهاد زودتر  
. بیاد و نجاتم بده

پلکام رو هم افتاد و بدن بی جونم با ضرب به زمین افتاد . نمیتونستم چشمم رو  
. باز کنم . یکم بعد دیگه هیچی نفهمیدم

\* دانای کل \*

سایان با استرس و نگرانی زیاد توی کلانتری راه می رفت و منتظر بود فرهاد  
. رودتر بیاد

از یه طرفم حس می کرد ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه که بعد چهار ساعت  
هنوز نیومده

. شایدم عسل چیزی بهش نگفته

پدر عسل به ایران برگشته بود همراه پسرش . حتی با اون خشونت و بی رحمی  
زاتیش بازم بی نهایت نگران دخترش بود

داخل ویلا شدن همه ی بادیگاردا ازش می ترسیدن و جرعت نفس کشیدن نداشتن

سیروس با عصبانیت گفت : فرهاد هنوز نیومده ؟

. بادیگارد : نه هنوز نیومده

. سامان برادر عسل گفت : برو دختررو بیار

. بادیگارد : چشم

بادیگارد جسم نحی و بی هوش آرامیس رو در آپوش کشید و برد داخل .  
 . آرامیس هنوز داشت می لرزید

سیروس با دیدن آرامیس لبخندی از روی لذت زد و گفت : خوبه فرهاد هر چی  
 ..... دیر تر برسه زنش بیشتر عذاب می کشه .....بزارش زمین

بدون هیچ ملایمتی پرتش کرد رو زمین . فرهاد نمیدونه با کی در آفتاده .دختره  
 . لای چشماش رو به سختی باز کرد .از سرما به خودش می لرزید

کتم رو کنار زدم و دستام رو گذاشتم تو جیب شلوارم . با کپور و لدامای محکم  
 . رفتم طرفش

این دختر چی داشت که فرهاد این جوری عاشک و شیداش شده . رسیدم بالای  
 . سرش سعی می کرد هوشیاری کاملش رو بدست بیاره

. احساس خطر کرده بود. ترس رو از تو چشماش می خوندم

با نوک کفشم صورتش رو این ور اون ور کردم. خوشگل بود حتی با این رنگ  
. پریده و ترس واضحش جذاب ترم شده بود

. این دختر زیباییش به پای عسل من نمی رسید. اما چیزی داشت که عسل نداشتمن یه مردم  
می فهمم فرهاد عاشک چیش شده. از چشماش مظلومیت و  
. معصومیت میباره. مشخصه که دختر ناجوری نیست

. خیلی سخته گفتنش اما عسل این معصومیت رو تو چشماش نداره

به اشکاش نگاه کردم. خم شدم روی زمین و رو یه پام زانو زدم. با چپ‌رور نگاهش می کردم.  
سعی کرد نیم خیز بشه که کفشی روی لفسه سینش لرار گرفت  
. و محکم فشار داد

... با خونسردی گفتم: سامان



نگام کرد و گفت : خواهر من دست اون پسره بی شعوره ... خواهر من داره  
. عذاب میکشه اینم باید عذاب بکشه

آرامیس جی ئی از درد زد و پای سامان رو تو دستش گرفت . سعی داشت فشار پاشو کم کنه  
اما کمتر نشد سامان بیشتر فشار داد و گفت : چیه کوچولو درد داره ؟  
. خوبه منم می خوام درد بکشی

آرامیس گریش بند نمیومد جی گ می زد و گریه میکرد . صدای داد بلندی از بیرون  
. اومد که باعث شد لبخند بزخم پس بالاخره اومد

. در با صدای وحشتناکی باز شد و به دیوار کوبیده شد

فرهاد اومد داخل . صورتش از خشم سرخ سرخ بود . چشمش که به آرامیس  
.. خورد داد بلندی زد و گفت : پاتو بردار آش ئال

بادیگاردا نمی تونستن نگهش دارن بلند شدم و روبروش وایسادم سامان پاشو از

. رو سینه آرامیس برداشت و به ما چشم دوخت

. من : عسل کجاست . عسلم رو بده این دختره رو بگیر

احساس کردم یه لایه اشک چشمش رو پوشوند و یکم رنگش پرید . با سیاست  
گفت : آرامیس رو می برم فردا عسلو میارم

سامان له له بلندی سر داد و به مسخره گفت : نه بابا

. کپ کرده بودم . احساس می کردم اتفاقی افتاده . با شک نگاهش کردم

. نگاهشو دزدید و به آرامیس با محبت و نگرانی نگاه کرد

مطمئنم یه چیزیش شده

. با صدای رسایی گفتم : دختره رو بیرین اتاق شکنجه تا پیام

. فرهاد با خشم نگام کرد . اما نمی تونست حرفی بزنه چیزی برای گفتن نداشت

. شکم به یمین تبدیل شده بود

\* از زبان فرهاد \*

حالا چه جوری بشون بگم عسل مرده ؟ ترس تمام وجودمو گرفته بود این خونسردیه  
سیروس آرامش لبل طوفانه . هر کی ندونه من خوب میدونم این آدم از  
. حمش نمی گذره چه برسه به دخترش

همین جوری فکرم درگیر این بود که چجوری از این مخمصه خلاص بشیم که با جی گ  
آرامیس به خودم اومدم اما دیر شده بود و ضربه ی محکمی به پشت گردنم  
. خورد و توی سیاهی فرو رفتم

با صدای داد و فریادی که می شنیدم کمی هوشیار شدم . اما صدای گریه ای که نزدیک گوشم  
بود و متعلق به آرامیس بود باعث شد با درد چشمم رو باز کنم سر  
. و گردنم درد می کرد

چشمام رو کامل باز کردم . با دیدن چشمای بازم هک همش بلند تر شد و با بئض  
 . اسمم رو صدا زد

صدای لگدی که به در آهنی خورد و فریاد مردی که گفت : «خفه خون بگیر»  
 . باعث شد آرامیس با ترس به خودش بلرزه و هک همش رو تو گلو خفه کنه

. سعی کردم بشینم فهمید و کمکم کرد

فمط نگاهش می کردم نگاهی خشمگین و دلخور . تمام سعیم رو کردم که نگرانیم  
 . رو نفهمه . فهمید از چی ناراحتم نگاه از چشمام گرفت و به زمین زل زد

دلم نمی خواست توی این مولعیت باز خواستش کنم که چرا جلوی جمع کپرورم و  
 . شکست و گفت دوسم نداره اما می خواستم بفهمه دل خورم

نگاهی به اتاق نیمه تاریک چند متری که توش بودیم انداختم . هیچ چیز توش نبود  
 . هیچی چیز . دریگ از یه موکت

هیچ پنجره ای نداشت فمط یه در دیجیتالی بود که بعید میدونم بتونم بازش کنم . حتی اگه بازشم بکنم نگهبانا نمیزارن کاری بکنم

این طور که معلومه شب شده و ما مجبوریم این جا بمونیم . آرامیس دیگه گریه نمی کرد . هوا کمی سرد بود اما من کت تنم بود و زیرش یه تی شرت پس سردم .  
نمیشد

به سر تا پاش نگاه کردم لباس بیرون تنش نبود لباس تو خونه ای تنش بود . اما لباساش پوشیده بودن . دستی به لباسش که فوق العاده به نظرم نازک بود زدم و  
گفتم : سردت نیست

فمط نگام کرد . کتم رو در آوردم و انداختم رو شونه هاش . با اخم نگامو ازش  
گرفتم و دراز کشیدم

نمی خواستم بخوابم ، خوابم نمیومد توی این مولعیت به فکر هرچیزی بودم جز  
. خواب . چشمام و رو بستم

خیلی یواش اومد و سرش رو روی بازوم گذاشت . کت رو جوری تنظیم کرد که روی جفتمون باشه . یه چیزی به گلوم چنگ می زد . کپرورم حتی اجازه نمیده . بگم اون چیز یه بی‌ئض دردناک بود .

بی‌ئضی که ناشی از دوست نداشته شدن از طری آرامیسه . با صدای آرومی گفت . : معذرت می خوام فرهاد

اونم بی‌ئض داشت . اما دلیل بی‌ئضش چی بود . بیشتر از این نمی تونستم بهش بی‌اعتنایی کنم کتم رو کامل روش انداختم و به خودم نزدیکش کردم . دستش رو . روی سینم گذاشت و سرش رو کمی جابه جا کرد

. اخم رو حفظ کرده بودم . بوسه ای به پیشونیش زدم

همش به این فکر می کردم که لرازه چه بلایی سرمون بیاد . سیروس اگه بفهمه . دخترش مرده دمار از روزگار من و آرامیس در میاره

با منظم شدن صدای نفساش فهمیدم خوابش برده . با نگرانی به صورتش نگاه کردم اگه  
 بلایی سرمون بیارن اگه به آرامیس صدمه بزنن هرگز خودم رو نمی  
 . بخشم گرچه مرگ عسل تمصیر خودش بود

حتی برای اینکه دیر نکنم مجبور شدم کنار جاده ولش کنم ولت نداشتم دفنش کنم .  
 ممکنه خوراک گرگا بشه . این مسئله به شدت آزارم میده . عذاب وجدانم رو  
 . تحریک کرده و نمی تونم درست تمرکز کنم

\* سایان \*

با شونه های افتاده خودم رو به در رسوندم و وارد شدم . به محض ورودم طلا  
 . که روی مبل نشسته بود بلند شد و اومد سمتم

از لیافه پکرم فهمید خبری از آرامیس و فرهاد ندارم . باب ئض گفت : خبری از داداشم  
 نشد ???

جواب ندادم و سرم رو انداختم پایین . اعصابم خورد بود و به شدت نگران هر  
 . دوشون بودم . دستی توی موهام کشیدم

بعضش شکست . با صدای بلند زد زیر گریه . دستش رو گرفتم و کشیدمش تو  
 . بئلم

اعترافای آرامیس تو ذهنم تکرار میشه . لبخند تلخی زدم و گفتم : یعنی الان کجان  
 ؟؟ این ولته شب جای خواب دارن ؟؟

طلا چیزی نگفت فمط صدای هک همش بلند تر شد . از خودم جداش کردم و گفتم :  
 طلا آروم باش ، یسنا کجاست ؟

سعی کرد صداشو بیاره پایین به زور گفت : خوابیده نگران نباش بهش چیزی  
 . نگفتم

کمی خیالم راحت شد . نا خود آگاه به سمت پله ها رفتم نگام فمط روی در اتالی  
 . بود که آرامیس اونجا الامت داشت



ولتی رسیدم جلوی اتاق لبم به شدت شروع به تپیدن کرد . نمیدونم چرا برام مهم نیست طلا داره نگام میکنه و ممکنه دلش بشکند

رفتم داخل . عطر تنش به مشامم رسید و باعث شد اشک تو چشمم جمع بشه . صدای پای طلا رو می شنیدم که با عجله از پله ها میومد بالا

سریع رفتم داخل و درو لفل کردم . نگاهی به اتاق انداختم و رفتم سمت کمد لباسا . آرامیس تمام عمرش رو اینجا بوده اما نمی دونم توی کدوم اتاق الامت داشته ؟

در کمد رو باز کردم در کمال تعجب پر از لباس دخترونه بود . یکی از لباسارو برداشتم سایز طلا نبود بوی طلا رو نمیداد . لباسا متعلق به آرامیس بودن

اشکی از چشمم چکید . روی زمین نشستم و لباس رو محکم روی لبم فشار دادم

....

لباس رو محکم روی لبم فشار میدادم و سعی نمی کردم هک همم رو آروم کنم . اگه بلایی سر اون دختر بیاد هرگز خودم رو نمی بخشم . آرامیس تو خونه من

. بود و دزدیدنش

خجالت نمی کشیدم از اینکه صدای گریم میره بیرون ، خجالت نمی کشیدم از اینکه همه میگن مرد گریه نمیکنه ، این چیزا حالیم نبود فمط برای دختری که . عاشمشم و عاشمه اما مال من نیست گریه می کردم

\* از زبان طلا \*

هنوز سر جام ایستاده بودم و به در بسته اتاق آرامیس نگاه می کردم . کمی بعد با . صدای گریه ای که از داخل اتاق میومد از بهت در اومدم و کمی جلوتر رفتم

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم اما خوب میدونستم در لفته . دستم از روی دستگیره سر خورد . روی زمین نشستم و به در تکیه دادم . سرم رو روی زانوم . گذاشتم و به صدای گریه ی سایان گوش دادم

للبم داشت آتیش می گرفت . شوهرم داره برای یه دختره دیگه گریه میکنه و من هیچ کاری از دستم بر نیامد . از ته لبلم به آرامیس حسودیم میشه . اون حک . نداشت زندگی منو تباه کنه . حک نداشت شوهرم رو عاشک کنه

چشمام رو بستم و سرم رو روی زانوم فشار دادم . موهام تو صورتم پخش شد .  
اندر گریه کردم که نفهمیدم کی تو همون حالت خوابم برد

با احساس دستی که شونم رو تکون میداد و اسمم رو بدون هیچ احساسی صدا  
میزد چشمام رو آروم باز کردم و سرم رو بلند کردم که آخم بلند شد

هیچ نگرانی تو چشماش نمی دیدم حتی نپرسید چیشده  
. کمر و گردنم خشک شده بود و درد می کردم

به سایان نگاه کردم چشماش لرمز بود و بدنش به شدت بوی سیگار میداد . اخمی فوق  
العاده عمیمی روی صورتش جا خوش کرده بود . لیافش داد می زد که تا  
. چند دلیمه پیش هنوز داشته گریه می کرده

به اطرائی نگاه کردم هوا روشن شده بود ، یعنی صبح شده؟؟

من : سایان ! دیشب نخوابیدی ؟

لحنم اونمدر کپمگین و ناراحت بود که دل هر سنگی رو آب میکرد . اما سایان .  
دوباره مثل لبل شده بود دوباره مثل هفت سال پیش

درست از ولتی که آرامیس رو دزدیدن متوجه شدم که سایان خوب و مهربون دیگه تموم شد  
این سایان همون سایانیه که با بی رحمی تمام سرم هوو آورد و نازا  
بودنم رو توی سرم زد

با لحن سردی که لرزه به اندامم مینداخت گفت : نه . پاشو برو تو اتاق

بعدم بلند شد و رفت . از پله ها رفت پایین و از جلوی چشمام محو شد . بعدم  
صدای در اومد و نشان از رفتنش داد

حتم دارم دوباره به کلانتری رفت . با بدنی کوفته و روحی خسته به اتاق رفتم و سعی کردم  
بدون فکر کردن به زندگی کوفتیم فمط چند ساعت بخوابم و فارغ باشم  
از همه دردام

\* آرامیس \*

توی خلسه شیرین خواب فرو رفته بود و احساس سرما نمی کردم . هوشیار نبودم  
 . و نمیدونم تو آپکوش گرم چه کسی فرو رفتم

ناگهان اون جسم گرم رفت و چون بازوش زیر سر من بود . سرم به شدت روی  
 زمین خورد و باعث شد آروم بگم آخ

چشمام رو باز کردم و به اطرائی نگاه کردم . صدای داد و پیداد از بیرون میومد  
 . . هنوز توی همون اتاق بودم اما ...اما فرهاد نیست

از ترس بئض کردم و به همه جا نگا کردم . صداهای فریادی که از بیرون میومد  
 . یکیش متعلق به فرهاد بود

به دیوار چسبیدم و زانو هام رو محکم تو بئلم گرفتم . صدا ها اونمدر بلند بود که  
 بی اختیار جیگ خفیفی کشیدم و چشمام رو بستم

والعیت اینه که من بدون فرهاد هیچم . بدون سایانم هیچم . آروم آروم اشکا راه  
خودشون رو پیدا کردن و روی گونم جاری شدن .

در اصل من هیچم . منی که هیچکس رو ندارم . نه پدری ، نه مادری ، نه  
برادری که بخواد پشتیبانم باشه . من خیلی بد بختم

حتی لیالت نداشتم که عشمم ماله خودم بشه . الانم که فرهادو بردن و معلوم نیست  
دارن چه بلایی سرش میارن .

از فکر اینکه ممکنه اتفاق نا خوشایندی برای فرهاد بیوفته تمام تنم به رثشه افتاد و  
باعث شد بیشتر تو خودم جمع بشم .

چند دلیمه تو همون حالت بودم که یهو فریاد های گوشخراشی بلند شد . اشک همین جور از  
چشمام شر شر می ریخت . نعره های فرهاد که از درد بود چنگ  
مینداخت به لبم .

با دو خودم رو به در رسوندم . با گریه محکم به در می کوبیدم و فریاد می زدم :  
ولش کنید لعنتیا ... دست از سرش بردارید .

یهو ....

یهو در باز شد و مرد لوی هیکلی فرهاد رو پرت کرد وسط اتالک . نیم نگاه وحشتناکی به من انداخت و رفت . وسط اتاق ایستاده بودم و شک زده به فرهاد که . تو خون خودش کپلط می خورد نگاه می کردم

با لدم های لرزون و نا متعادل رفتم سمتش . نزدیکش روی دو زانو افتادم زمین . با درد نگام کرد . هیچی از اون همه زیباییش نمونده بود . صورتش پر از خون بود و از دهن و بینیش خون میومد

آهی کشید که باعث شد از درد صورتش جمع بشه . همه ی بدنش رو از نظر . گذروندم لباساش پاره شده بود و رنگ خون به خودشون گرفته بودن

از شک در اوادمم با تمام توانم زجه می زدم و گریه می کردم . آروم سرش رو بلند کردم و گذاشتم روی پام تا اذیت نشه

صدای گریم ذره ای کم نشده بود . بلکه بلند ترم شده بود هی به زخماش نگاه می کردم و شدت اشکام بیشتر میشد .

. با آستین لباسم به آرومی خون دهن و بینیش رو پاک کردم

صورتش کبود و متورم شده بود . سعی داشت حرّی بزنه اما انگار به حدی درد داشت که توانی برای حرّی زدنش نمی موند

کتش رو که کمی اون طریّی تر افتاده بود برداشتم و روش انداختم . لرز داشت این رو به خوبی حس می کردم . دستش رو تو دستم گرفتم که صورتش به شدت جمع شد و به سمت دیگه ای نگاه کرد .

به کئی دستش با ترس نگاه کردم از شدت کچم دلم می خواست بمیرم . با سیگار « S » روی دستش نوشته بودن

اشکام بند اومدن . سرش رو روی زمین گذاشتم سعی کرد جلوم رو بگیره اما توی اون لحظه عملم از کار افتاده بود و لبم بود که فرمان میداد



....بی توجه به فرهاد به سمت در رفتم و

بی توجه به فرهاد به سمت در رفتم و با مشت و لگد به جون در افتادم هیچی  
 . حالیم نبود فمط داد می زدم و فحش میدادم

\* از زبان فرهاد \*

با ترس نگاهش می کردم . جونی تو تنم نمونده بود که برم و جلوش رو بگیرم  
 . خوب میدونم کار خطرناکی میکنه

کئی دستم رو روی زمین گذاشتم تا بلند شم دردش تا مئز استخونم رفت همون  
 . دستی بود که سیگار روش خاموش کرده بودن

در با صدای فوق وحشتناکی باز شد . یکی از اون گردن کلفتا بود که در رو باز کرده بود . با  
 اخم چشم کپره ای به آرامیس رفت . در کمال تعجب کشید کنار و  
 . راه رو باز گذاشت

با دیدن فردی که با اخم او مد داخل از ترس نفسم بند او مد . کارش تمومه . سامان بود برادر  
عسل . سامان نیم نگاه م ئروری بهم انداخت و بی توجه به من سمت  
. آرامیس رفت

. به آرامیس نگاه کردم ترسیده بود اما سعی می کرد ترسش رو نشون نده

سامان شصتش رو گوشه لبش کشید . و لدم به لدم بهش نزدیک میشد داشتم سگته  
. می کردم

آرامیس : چرا زدینش ؟ عوضیا مگه وجدان ندارین ؟ به چه حمی روش دست بلند کردین  
ها؟؟

چشمام رو بستم تا نبینم چشمای مظلومش رو . چشمایی که التماس می کرد نجاتش بدم .  
چشمام رو بستم و لطره اشکی از چشمم روی گونم ریخت . اشک پر دردی  
. که فمط به این دلیل بود که نمی تونم نجاتش بدم و توی این شرایط مرالبش باشم

صدای دردناکی تو اتاق پیچید . چشمام رو باز کردم . دهنش پر از خون شده بود و چشماش  
پر از اشک . هر اعتراضی می کردم به ضرر آرامیس تموم میشد .

. پس خفه خون گرفتم تا اوضاع از این بدتر نشه

\* از زبان آرامیس \*

از درد تو دهنی که خورده بودم دلم می خواست بمیرم . طعم خون رو توی دهنم حس می کردم . اشک توی چشمم جمع شده بود . سرم رو بالا آوردم و به چشمای مشکیش زل زدم .

جفتمون با تنفر به هم نگاه می کردیم . توی یه تصمیم ناگهانی آب دهنم رو با شدت توی صورتش انداختم

ترس توی چشمای فرهاد بیداد می کرد . سامان با پوزخند عصبی دستی روی صورتش کشید و آب دهنم رو پاک کرد

من : خیلی پستی

با خون سردی رفت سمت فرهاد . دورش راه می رفت و با تحمیر نگاهش می کرد

.  
لبم رو گاز گرفتم . هنوز خیره خیره نگاش می کردم

. نیم نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت نیش خندی زد

سامان : فرهاد ؟ نظرت چیه امشب زنت رو به اتالم دعوت کنم یه ذره ازش پذیرایی کنم ؟

نفس تو سینم حبس شد . با چشمای گشاد نگاش می کردم . نگاهشو از فرهاد گرفت و به من خیره شد

باورم نمیشد فرهاد داره گریه میکنه . نگهبانا با تعجب نگاش می کردن خود . سامانم جا خورده بود

فرهاد با گریه گفت : به ولله دستت بهش بخوره آتیشت می زنم . به خدا روزگارت رو سیاه می کنم . آخه به من چه خواهر تو عاشم شده بود من نمی خواستمش . چرا نمی فهمید

صدای فریادش اونمدر بلند بود که احساس کردم دیوار لرزیدتا

سامان عصبانی تر شده بود با لگد محکم به پهلوئی فرهاد زد . این حرکتش باعث شد جیگ بلندی بکشم و برم سمتشون . حتی یه لحظه ام نگاهشو ازم نمی گرفت . دندوناشو با عصبانیت روی هم فشار میداد

روی زمین نشستم و دستم رو با احتیاط روی پهلوئی فرهاد گذاشتم . به چشمای . سرخ از عصبانیتش نگاه کردم

فرهاد : اون دهنتم رو ببند لازم نکرده نگران من باشی . خفه خون بگیر تا تو دردسر نیوفتیم . مثل بچه آدم بتمرگ یه گوشه سر به سرشون نزار . انمدر صداش محکم بود که به نشونه فهمیدن سرمو تکون دادم . بازوم کشیده شد . و مجبور شدم بایستم

. سامان بود

. سامان : نه دیگه دیره واسه نصیحت من با این خانم کوچولو کار دارم

دستمو محکم کشید و برد بیرون . دنبالش کشیده می شدم خیلی ترسیده بودم . به پشت سرم نگاه کردم اون مردای هیکلی در رو بستن و نذاشتن فرهاد رو ببینم

محکم پرتم کرد رو زمین . حرکتش ناگهانی بود و منم حواسم جای دیگه بود . تعادلم رو از دست دادم و پخش زمین شدم

با ترس سرمو بلند کردم و نگاهش کردم . لدم به لدم نزدیکم میشد . صدای لداماش . تو اتاق انعکاس پیدا می کرد و به ابهتش اضافه می کرد

سعی کردم ترس رو کنار بزارم . تند تند آب دهنم رو لورت میدادم و سعی می کردم چشم از چشمش بر ندارم

. یه لدم دیگه جلو اومد و صدای جی گ بلندم کل اتاق رو در بر گرفت

پاشو روی انگشتای دستم گذاشته بود . خیلی خون سرد به من نگاه می کرد . توی همون حالت زانو زد روی زمین . درد دستم هزار برابر شد و جی گ بلند تری کشیدم .

. صدای داد و فریاد فرهاد رو می شنیدم که از داخل اتالک میومد

به چشمای سامان نگاه کردم . خوش حالی و شرارت رو از چشماش می خوندم .  
صدام در نیومد فمط نگاهش کردم . جی ئم رو توی گلوم خفه کردم تا فرهاد رو  
عذاب ندم .

با سر انگشتش گونم رو نوازش کرد . یه لطره اشک چکید روی انگشتش . با لبخند  
نگام کرد و گفت : چیه ؟ درد داره ؟

پاشو محکم تر روی دستم فشار داد و چرخوند . چشمام از درد درشت شد و نفسم  
بند اومد .

. سامان : جوابم رو بده تا انگشتات رو له نکردم

. من : آره اره خیلی درد داره

فشار پاش رو کم تر کرد و گفت : نظرت چیه امشب ب ئل من بخوابی زبون دراز

.. به کپلت کردن افتاده بودم از این آدم هر کاری بر میاد

ولتی چشمای ترسیدمو دید چشماش از خوشی برق زد . بلند شد و پاشو از رو  
دستم برداشت

.... به بادیگاردش اشاره زد و رفت سمت اتالش . بادیگاردا اومدن سمت منو

بادیگاردا اومدن سمت منو بلندم کردن . داشتم سخته می کردم . منو به سمت  
. همون اتالی بردن که سامانم رفت

.. من : ولم کنید .. گفتم ولم کنید .. نمیام عوضیا ولم کنید

به در اتالک نگاه کردم هیچ صدایی ازش نمیومد . بلند جی گ کشیدم : فرهاد  
.. فرهاد کمکم کن



در اتاق رو باز کردن و منو پرت کردن داخل . سریع برگشتم که برم بیرون اما در رو بستن و لفلش کردن . با مشت و لگد به جون در افتاده بودم و سعی می کردم بازش کنم .

. روسریم از سرم برداشته شد

. مثل برق گرفته ها به عمب برگشتم . روسریم دست سامان بود

\* از زبان سامان \*

روسریش رو پرت کردم اون سمت . از ترس چشماش دو دو می زد . لصد . نداشتم بهش تجاوز کنم . فمط دلم می خواست بترسونمش

یه لدم رفتم نزدیک . محکم به در چسبید و با ترس مشهودی نگام کرد . خندم گرفته بود . اما خودم رو کنترل کردم

دستم رو به سمت لباسش بردم . صدایش در نمیومد گریه هم نمی کرد . فمط نگام

. می کرد . با حالت نمایشی خواستم لباسش رو پاره کنم که یهو پخش زمین شد با تعجب  
نگاش کردم . لش کرده بود. بلند له له زدم . فکر نمی کردم انمدر  
. بترسه .

خم شدم . یه دستم رو انداختم زیر زانوهاش و یکی رو هم زیر گردنش . بلندش  
. کردم و خوابوندمش روی تختم

تلفنم رو برداشتم و به یکی از اونایی که فرستاده بودم دنبال عسل بگردن زنگ  
. زدم .

من : چیشد چیزی پیداش کردین ؟

.. مرد : سلام آلا .. راستش ...چطور بگم

... بلند فریاد زدم : بگو چی شده طفره نرو

... مرد : راستش توی بیابون اتفاقی پیداش کردیم . گرگا داشتن تیکه تیکه

دیگه صداش رو نمی شنیدم . حتی صدای آژیر پلیس رو هم نمی شنیدم . برام هیچی مهم نبود . مهم نبود دستگیر می شم . مهم نبود که پلیس چطور پیدامون کرده .

فمط و فمط خواهرم مهم بود خواهری که به دست گرگا تیکه تیکه شده و من اونمدر بی کپیرتم که هیچ کاری از دستم بر نیامد .

در با صدای وحشتناکی باز شد . صدای گلوله ها ویلا رو در بر گرفته بود . همون طور سر جام وایساده بودم و به دیوار رو بروم نگاه می کردم .

حتی ولتی گوشه رو از دستم گرفتن و به دستم از پشت دست بند زدن هیچ کاری نکردم فمط نگام به روبه رو بود . یه نفر داشت سر تا پامو می گشت

اما من فمط غسل جلوی چشمم بود . تنها خواهرم . خواهری که هیچ ولت باهاش خوب بر خورد نکردم . دختری که به اجبار هر چیزی که می گفتیم انجام میداد و صداش در نمیومد .

کشون کشون منو بردن بیرون. برای یه لحظه چشمم به فرهاد افتاد . خون جلوی چشمم رو گرفت . چنان اربده زدم و اسمش رو صدا کردم که کل ویلا ساکت شد . . صدا از هیچ کس در نمیومد

من : عوضی چطور تونستی خواهرم رو گوشه بیابون ول کنی . چطور دلت اومد .... بزاری خوراک گرگا بشه

. پلیسا حالا به خودشون اومده بودن و سعی داشتن به زور منو از ویلا خارج کنن

\* از زبان سایان \*

پوئ کلافه ای کشیدم و به مسئول پذیرش که با تلفن حرئ می زد چشم کپره ای رفتم تا زود تر کارشو تموم کنه

. بالاخره گوشی رو کنار گذاشت

مسئول پذیرش : بفرمایید ؟

. با اخم گفتم : برای پرداخت هزینه های مریضمون اومدم

نگاهی بهم انداخت و گفت : مریضتون کدوم اتاق هستن ؟

من : اتاق ۷۷۴ و ۷۷۷

. ابرویی انداخت بالا و گفت : دو نفر هستن

از خستگی کلافه شده بودم اینم هی سوال می پرسید . با حرص گفتم : آره دیگه

اخم کرد . با اون دماغ عملی مسخرش . یه چیزایی توی کامپیوتر وارد کرد و

. کاکپذی بهم داد

مسئول پذیرش : حسابداری پرداخت کنید الا

جوابشو ندادم یه راست رفتم حسابداری و هزینه های فرهاد و آرامیس رو

. پرداخت کردم

به اتاق ارامیس رفتم . ولتی از اون ویلا خارجش کردن بی هوش بود و حال زیاد بدی نداشت .  
انگار زیاد اذیتش نکردن اما حرفای فرهاد باعث میشد از عصبانیت  
. به جنون برسم .

. همش فکر این که شاید سامان کاری کرده باشه آزارم میداد

یسنا با دستای کوچیکش صورت ارامیس رو نوازش می کرد و می بوسید . فک کنم طلا رفته  
اتاق فرهاد تا پیشش بمونه . انگار خیلی ازش پذیرایی کردن حالش  
. خیلی وخیم بود

با اخم گفتم : به بابات از این بوسا نمیدی ؟

برگشت و نگام کرد . با دیدن اخمام لباش رو کپنچه کرد . اخمام رو باز کردم و  
. لبخند زدم

له له ای زد و اوامد پرید ب ئلم . یه دور چرخوندمش و بوسه ای به گوشش زدم . با  
. سنگینی نگاهی به سمت تخت ارامیس برگشتم

. با لبخند و چشمای نیمه باز به من و یسنا نگاه می کرد

با لبخند و چشمای نیمه باز به من و یسنا نگاه می کرد . بعد یهو لبخندش خشک شد به سرعت سرش رو چرخوند و به اطرائی نگاه کرد گیج شده بود

دوباره نگام کرد و پرسید : فرهاد کجاست ؟

. خواستم جوابش رو بدم که با سوال بعدیش کارد می زدی خونم در نمی مد

آرامیس : سامان کو ؟ من رو چجوری پیدا کردین ؟ من بی هوش بودم هیچی یادم نیست هیچی نفهمیدم

بعد از این که حرفش تموم شد بئاضش ترکید . با دستی که سرم توش نبود پتوش . رو روی سرش کشید . تکون خوردن شونه هاش از گریه رو حس می کردم

یسنا رو گذاشتم پایین و خواستم به سمتش برم که صدای داد و بیداد آشنای فرهاد . رو توی راهرو بیمارستان شنیدم

لبخند تلخی زدم . این تا به هوش میاد اسم اونو میاره . اونم تا به هوش میداد  
بیمارستان رو برای زنش می زاره رو سرش

چیزی ته دلم گفت : کاش آرامیس هنوز مال من بود تا کل دنیا رو براش عوض  
کنم .

در باز شد و فرهاد با دست خونی و صورتی که از شدت کتک خوردنش کبود  
شده بود اومد داخل. سرمش رو کنده بود لابد

. پشت سرم طلا دوید اومد داخل

فرهاد بدون نگاه کردن به من دوید سمت آرامیس . آرامیسم از سر و صدای . فرهاد  
بلند شده بود و رو تخت نشسته بود  
. آرامیس و فرهاد محکم همدیگه رو در آکپوش گرفتن

لایه ای اشک دیدم رو تار کرد . چمدر سخته عشمتم تو بئال یکی دیگه باشه و تو  
فمط اجازه داشته باشی نگاشون کنی



للبم فشرده شده بود . آه پر حسرتی کشیدم و نگاه ازشون گرفتم . تمام کپرور  
 . مردانم رو خورد کردم و گفتم : طلا ، یسنا بریم بیرون تا راحت باشن

خدا شاهده که این جمله برام خود مرگ بود . اون لدر بدبخت شدم که عشمم رو ، زن سابمم  
 رو ، مادر بچم رو با یه مرد دیگه تو اتاق تنها بزارم و شرایط رو  
 . براشون فراهم کنم تا راحت باشن

. هر چند که اون مرد شوهرشه

\* از زبان آرامیس \*

. سرم رو از سینش جدا کرد . به شدت اخم داشت

فرهاد : سامان که بلایی سرت نیاورد ؟

. پرسیدن این سوال خیلی براش سخت بود جواب دادنشم برای من سخته

. سرم رو انداختم پایین

. فرهاد : جوابم رو بده آرامیس

. صداش می لرزید و دستش رو مشت کرده بود

من : لباسام سالمن ....هیچی هم حس نمی کنم . فک کنم اتفاقی نیوفتاده . آخه من بی هوش شده بودم . همون مولع که روسریم رو برداشت بی هوش شدم از ترس

. دلم می خواست مطمئنش کنم اما خودمم یکم شک داشتم

سرم رو بالا گرفتم و گفتم : حالا که از گیجی در اومدم حس می کنم اتفاقی نیوفتاده . فرهاد نگران نباش

. اخماش کم رنگ تر شدن

. دستی روی گونه و چشم کبودش کشیدم و لبخند تلخی زدم

\* سایان \*

عین اسپند رو آتیش شده بودم . نفسای عمیک و طولانی می کشیدم . یهو بلند شدم  
و گفتم : بلند شید بریم داخل

. طلا با دل خوری نگام کرد . فهمیده بود که بی لرار شدم

به ناچار بلند شدن و همرام اومدن یهو در رو باز کردم و رفتم داخل . فرهاد رو  
تخت نشسته بود و داشت آرامیس رو می بوسید

همین که منو دید با نفرت تو چشمام نگاه کرد و از آرامیس جدا شد . از تخت  
اومد پایین و دستی به لبش کشید

. طلا و یسنا هم داخل اومدن و در رو بستن

آرامیس مدام از خجالت لبش رو گاز می گرفت . سرش رو پایین انداخته بود .

سعی کردم به رو خودم نیارم روب مبل های اتاق نشستیم . آخه اتاق خصوصی بود و تجهیزات داشت

یسنا روی پای فرهاد نشسته بود و شیرین زبونی می کرد براش . دستی به گوشه لبم کشیدم و زیر چشمی به آرامیس نگاه کردم اونم داشت نگاه می کرد . جفتمون تعجب کردیم و به سمت دیگه ای چشم دوختیم

آرامیس رو می تونستیم ببریم خونه اما فرهاد نیاز به مرالبت داشت . با کلی دعوا و کلنجار دکترش رو راضی کرد تا مرخصش کنه

. هممون راه افتادیم و از بیمارستان خارج شدیم

. پشت فرمون نشستیم و راه افتادم سمت خونه خودمون

فرهاد : سایان برو خونه من

با اخم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : به مرالبت احتیاج داری آرامیس نمی تونه . مرالبت باشه خودشم حالش بده پس بحث نکن  
 فرهاد : گفتم برو خونه ی من خونه خودم راحت ترم . حالم خوبه تو نگران نباش

. با حرص گفتم : یا خونه ی ما یا برت می گردونم بیمارستان

چیزی نگفت و به خیابون خیره شد . اونمدر اعصابم داکپون بود که حس می کردم  
 . دلم می خواد گردن یه نفر رو بشکنم

نگهبان در خونه رو باز کرد و ماشین رو بردم داخل . هممون پیاده شدیم . طلا عین پروانه  
 دور فرهاد می چرخید و مرالبش بود . یسنا دست آرامیس رو گرفته  
 . بود و باش حرئی می زد

با اخم و صدای تمربیا بلند گفتم : یسنا بیا اینجا

آرامیس سرشو آورد بالا و نگام کرد یه نگاه که بهم بفهمونه دل خوره . اما من  
 . حالیم نبود فمط می خواستم انتمام بگیرم

نمیدونستم انتم از کی؟ انتم برای چی؟ به کدوم گناه؟

اما فمط می خواستم آزارش بدم. می خواستم آرامیس رو آزار بدم. شاید به گناه  
. اینکه مال من نیست

شاید به خاطر اینکه یادم نیاد ولتی مال من بود چطور باهام رفتار می کرد  
؟چطور باهاش رفتار می کردم؟

یسنا که فهمیده بود حال اصلا خوب نیست برای بحث کردن و ممکنه کار دستش  
. بدم بدون چون و چرا اومد و دستم رو گرفت

. بدون توجه به نگاه بمیه رفتم داخل . یسنا رو هم دنبال خودم می کشیدم  
داخل اتاق رفتم و روی تخت نشستم . سرم رو بین دستام گرفتم و شمیمه هام رو  
. فشار. دادم

. تا مرز جنون فاصله زیادی نداشتم

\* از زبان آرامیس \*

پتو رو کنار زدم. فرهاد روی تخت دراز کشید. چنان اخماشو تو هم کرده بود  
که انگار تمصیر منه

روی زمین کنار تخت نشستم. دلم نمی خواست لوی باشم. خسته شده بودم از  
این لوی بودن. از این نشکستنا

دلم می خواست بدون فکر کردن به حساسیت فرهاد، کپیرت سایان، نگرانی و  
ترس یسنا، حسادت طلا برم و خودم رو از یه بلندی پرت کنم

. شاید روحم آزاد شد شاید راحت شدم از این همه تنش

طلا در رو باز کرد و اومد داخل. نگاه پر نفرتی بهم انداخت و به سمت فرهاد  
رفت. براش آب پرتمال آورده بود

. طلا : بیا داداش بخور فداتشم زنت که بهت نمی رسه. خیلی ضعیف شدی

حوصله چرت و پرتاش رو نداشتم . ولت گیر آورده برا خواهر شوهر بازی . بلند

. شدم از در برم بیرون صداتش رو شنیدم که خطاب به من بود

طلا : تو که یه عمر کلفت من بودی و این کارا رو بلدی پس بهونه نیار . به. داداشم برس

. خشکم زد . تحمیر شدم . خورد شدم . نابود شدم . داکپون شدم

منتظر بودم فرهاد چیزی بگه اما نگفت . اونم فمط نگام می کرد . یه نگاه خالی .

. یه نگاه پر از هیچی . مثل نگاه چند دلیمه پیش سایان

با تمام بئضی که توی گلوم بود یه لبخند زدم . لبخندی که نشون دهنده عمک فاجعه

. بود برام . اونمدر تلخ که تمام وجودم تلخ شد همه ی هستیم رو سیاه کرد

بر گشتم و رفتم از اتاق بیرون . دستم هنوز روی دستگیره در بود . نگاهی به

. سمت راست که پله ها بودن انداختم . پر از سکوت



. به سمت چپ نگاه کردم . پله هایی که به سمت پشت بوم راه داشت

. دستم از روی دستگیره سر خورد . به سمت پشت بوم لدم برداشتم

با لدم های آهسته مثل آدم هایی که حالشون دست خودشون نیست و توی خواب  
. مصنوعی هستن

نگام به روبه رو بود و به هیچ جای دیگه ای نگاه نمی کردم . از پله ها به ارومی بالا رفتم . اون  
لدر رفتم تا به در پشت بوم رسیدم . در رو باز کردم و رفتم داخل  
.

نسیم سرد به صورتم خورد . نمیشد اسمش رو گذاشت نسیم خیلی شدید تر بود و  
باعث شد شالم تکون بخوره . شالم رو با دستم نگه داشتم تا باد نبرتش

. رفتم جلو . لبه ی پشت بوم . ترس به دلم افتاده بود

پشیمون شده بودم. ترسیده بودم. جرعت نگاه کردن به پایین رو نداشتم. اگه می پریدم بی شک می مردم. اگه می مردم همه از دستم راحت می شدن. هم سایان هم طلا.

شاید یکم برای یسنا سخت باشه. فرهادم که میره به زن دیگه می گیره و من رو فراموش میکنه.

چشمام رو بستم تا شاید فکر خودکشی از سرم بیوفته. اما آخرین نگاه سایان اومد. جلوی چشمم و به لطره اشک از چشمم سرازیر شد.

چشمام رو باز کردم. دوباره بستم تا آروم بشم اما این دفعه نگاه بی روح و سرد فرهاد رو پشت پلکم دیدم.

. به لطره اشک دیگه از چشمم افتاد روی گونم.

باد شدیدی اومد و شالم رو با خودش برد. چشمام رو باز کردم اما دیر شده بود. شالم از پشت بوم به پایین پرت شده بود.

. موهام رو نبسته بودم . توی هوا پخش شده بودن و توی صورتم می افتادن

\* از زبان سایان \*

با کلافگی توی حیاط لدم می زدم و سیگار می کشیدم . سیگار پشت سیگار .  
داشتم پک عمیمی از سیگارم می گرفتم که یه پارچه روی صورتم افتاد

با اخم از روی صورتم برش داشتم . پارچه نبود شال بود . شالی که سر آرامیس  
بود . احساس کردم از گوشه چشمم چیزی بالای پشت بوم دیدم

جرعت نداشتم سرمو بچرخونم و بهش نگاه کنم . اشک توی چشمم حلمه زده بود  
. . مدام دعا می کردم که اون چیزی که من فکر می کنم نباشه

. سرمو چرخوندم و به لبه ی پشت بوم نگاه کردم

خودش بود . موهاش باز بودن و توی هوا پخش شده بودن . نگاش به ءسمون بود

.. تنها کاری که به ذهنم رسید رو انجام دادم

من : فرهاد

با بلند ترین صدایی که از هنجره ام خارج میشد فرهاد رو صدا زدم تا بیاد . نگاه  
 . آرامیس به پایین کشیده شد و روی من ثابت موند

. باد شدیدی می اومد و ترس من رو بیشتر می کرد

این دفعه خودش رو صدا زدم . چنان صدام بلند بود که گلوم درد گرفت و طعم . تلخی  
 توی ذهنم احساس کردم

. آرامیس فمط نگام می کرد . طلا و فرهاد سراسیمه اومدن بیرون

ارامیس حتی پلکم نمی زد فمط نگام می کرد . نگاهی که تا عمک وجودم رو می  
 . سوزوند

فمط یه پاش لبه ی پشت بوم بود . اون یکی رو هم آورد . حالا با هر دو پاش  
 . وایساده بود لبه پشت بوم

فرهاد میخ کوب شده بود و دهنش باز مونده بود . ترس رو توی چشمش می دیدم

یهو...

. یهو صدای فریاد آرامیس بلند شد

آرامیس : برید گم شید . نمی خوام ببینمتون. از همتون متنفرم . از این زندگی متنفرم .  
 چرا هیچ کس منو دوست نداره . چرا من هیچ خانواده ای ندارم . چرا  
 . باید همیشه تنها باشم

للبم با حرفاش آتیش می گرفت و اون ادامه میداد . فمط داد میزد و اشک می  
 .... ریخت . یهو باد شدیدی اومد و آرامیس ساکت شد . تعادلش رو از دست داد و

\* از زبان طلا \*

حواسش نبود . داد میزد و گریه می کرد . هر لحظه ممکن بود تعادلش رو از دست بده و بیوفته . دلم می خواست سر به تنش نباشه . دستی به لبه ی سارافونم  
چنگ زد .

. دستی کوچیک و ضعیفی که به من پناه آورده بود

یسنا بود که آروم و مظلومانه هک هک می کرد . با دستای کوچیک و نرمش به  
. لباسم چنگ میزد اما نگاهش به مادرش بود

این بچه همین جوری هم داره زجر میکشه . به خاطر طلاق پدر و مادرش خیلی اذیت شده و  
توی احساسات و رفتارش تاثیر داره . اجازه نمیدم درد بی مادری رو حس کنه . نمیزارم  
مادرش خودشو بکشه . هر چمدرم که ازش متنفر باشم به  
. خاطر یسنا هم که شده نمیزارم خودشو بکشه

دست یسنا رو گرفتم و از خودم جدا کردم . با سرعت نور خودمو به بالای پشت  
. بوم رسوندم

یه دفعه باد شدیدی اومد . آرامیس ساکت شد . تعادلش رو از دست داد و نزدیک بود بیوفته  
 که دستش رو گرفتم و با تمام لدرتم کشیدم سمت خودم . جی‌ئی کشید و  
 افتاد روی من . جفتمون روی زمین افتاده بودیم

. کمرم داکنون شده بود . آخ بلندی گفتم

من : بکش کنار له شدم

. چشمامش رو بسته بود و رنگش پریده بود اما حال جسمیش خوب بود

هولش دادم . روی زمین افتاد و چشماش رو باز کرد . خواستم چیزی بگم که یهو  
 دستای فرهاد از روی زمین بلندش کرد

. به ثانیه نکشید که یه کشیده سخت و محکم توی گوشش خوابوند

فرهاد هنوز شکه بود و هیچ حرفی نمیزد فمط نفسای عصبی و عمیک می کشید .  
 جای انگشتاش روی صورت آرامیس مونده بود

سایان اروم رفت سمت ارامیس . لبم شروع به کوبش کرد . خدایا پس کی ترس  
 . های من تموم میشه

سایان دست ارامیس رو که روی جای سیلش گذاشته بود برداشت . با انگشتاش  
 . جای سیلی رو آروم نوازش کرد

... مشتم رو روی لبم گذاشتم و زمزمه کردم : چته لعنتی

ارامیس به چشمای سایان نگاه کرد . آتش عشک توی چشمای سایان زبانه می  
 کشید و همه شاهد بودن حتی فرهادم مات این همه عشک بود

ارامیس : چرا من هیچ کس رو ندارم ؟ چرا من انمدر بی کس و کارم ؟ جواب بده ارباب بد  
 اخلاق

\* دانای کل \*



لب فرهاد تند تند میزد و منتظر عکس العمل سایان بود مدام دعا می کرد از این حالت شوک خارج بشه و بتونه سایان رو از آرامیس جدا کنه بعدم یه مشت زیر چشمم بخوابونه .

طلای بی گناه مثل بید می لرزید . کپصه دار بود . کپصه می خورد کپصه ی محبت هایی که سایان نثار آرامیس میکنه و اون حسرتشونو داره . کپصه یسنا که دلش می خواست بچه خودش باشه .

سایان و آرامیس بی خبر از دل اون دو تا خواهر و برادر توی چشمای هم با عشک زل زده بودن و توی دنیای ممنوعه اشون لوطه ور بودن .

. سایان دستاشو کنار صورت آرامیس گذاشت

آروم آروم سرشو بهش نزدیک کرد و پیشونیشو نرم بوسید . بعدش به سرعت از اون جا دور شد و رفت پایین

\* از زبان آرامیس \*

هنوز داشتم به در پشت بوم نگاه می کردم . باد زد و دسته ای از موهام روی . صورتم افتاد .  
همین باد تا چند لحظه پیش داشت منو می سپرد دست عزرائیل

جای سیلی فرهاد نمی سوخت . اصلا درد نداشت . اما جای انگشتای سایان که  
پوست صورتم رو نوازش کرده بود می سوخت . از حرارت دستش داشتم آتیش  
می گرفتم . بعد از این همه مدت منو بوسید . بوسه ای که شیرین تر از تمام  
. بوسه های عمرم بوده

. بوسه ای که به حرمت فرهاد و طلا به جای لبم روی پیشونیم فرود اومد  
با صدای جیگ مانندی که گفت : «مامان» به خودم اومدم . یسنا محکم خودش رو  
. توی آپوشم رها کرد

تا خواستم منم بئیش کنم از تو آپوشم بیرون اومد و با چشمای اشکی به  
طری فرهاد رفت و بدون معطلی مشتی به پاش زد . بعدم با صدایی که از بئض

...دو رگه شده بود داد زد : برای چی مامان منو می زنی ؟... چرا زدیش ؟  
 اما فرهاد انگار حواسش جای دیگه ای بود فمط با اخم به مسیری که سایان رفته  
 . بود نگاه می کرد

نگاهی به یسنا انداخت و با اخم دستش رو گرفت و آروم به سمت طلا هدایتش  
 . کرد. بعدم اومد سمت منو و دستم رو گرفت و به سمت پایین حرکت کرد

. دنبالش کشیده میشدم و هیچ حرفی برای زدن نداشتم

به اتالمون رفت و منو پرت کرد روی تخت . با عصبانیت و صدای خشنی کپرید  
 .... : پیوش لباساتو میریم خونه ی خودمون

بعدم بلند تر داد زد : زود باش

ترسیده بودم . چار ستون بدنم می لرزید . با ترس نگاهش می کردم . بلند شدم و به سمت  
 لباسام رفتم . اروم اروم با دستای لرزونم لباسام رو پوشیدم از بی کسی

. خودم خجالت می کشیدم

اگه یه برادر گردن کلفت یا یه پدر داشتم الان شوهرم جرعت نمی کرد این جوری  
. سرم داد بکشه و بهم زور بگه

. گرچه بهش حک میدم از وجود سایان کنار من هراس داشته باشه

یه شال برداشتم و پوشیدم . هنوز داشت با خشم نگام می کرد . سرم رو انداختم  
. پایین و رفتم سمتش

با صدای لرزونی گفتم : حاضرم

دستم رو گرفت و از اتاق رفتیم بیرون . دیگه با عصبانیت مچ دستم رو فشار  
. نمیداد . بدنم هنوز از ترس می لرزید و مطمئنم این لرزش به خوبی دیده میشه

از پله ها رفتیم پایین . سایان و طلا با صدای ارومی داشتن دعوا و بحث می  
. کردن یسنا کنار سایان نشسته بود

چشمشون به ما افتاد ساکت شدن . سایان چشمش به دستامون بود . به لحظه به دستامون نگاه می کرد بعد دوباره به من نگاه می کرد

. به لحظه برق اشک رو تو چشماش دیدم

فرهاد : خدافظ

. همین به کلمه رو هم به زور گفت . بعدم دستم رو کشوند و برد سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم . هنوز حالش خوب نشده و بود و این نگرانم می کرد

. هیچ کدوممون حرق نمی زدیم و ساکت شده بودیم

به دفعه مشت محکمی روی داشبورد کوبید که از ترس دستم رو روی دهنم گذاشتم تا مبادا جیگ بکشم و عصبانی تر بشه

چشمام رو روی هم گذاشتم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم . با صدای فوق العاده محکمی گفتم : اینو خوب تو اون گوشتات فرو کن آرامیس تو مال منی و . مال منم می مونی

. با چشمای بسته گوش سپرده بودم به حرفاش  
. حرفایی که خوده حمیمت بود . ولی ته دلم می گفتم کاش نبود

بعد از مکث کوتاهی گفتم : اگه بخوای به این نگاه های عاشمانت ادامه بدی و با ..... شوهر خواهرم دل بدی و لوله بگیری

منتظر بودم ادامه بده . مکشش بالاخره تموم شد و در ادامه حرفش گفتم : اگه ادامه بدی میریم خارج و تو دیگه نمی تونی دخترت رو ببینی

از لای پلکای بستم اشکی چکید روی گونم . دلگیر شدم از این همه خودخواهی و بی رحمیش  
چطور میتونه برای انجام کاری که دست خودم نیست تهدیدم کنه به  
. ندیدن بچم

با بی رحمی تمام ادامه داد : این دفعه می بخشم ، امشب و تمام کارایی که انجام دادی رو می بخشم اما به روح مادرم اگه تکرار بشه کاری رو که گفتم انجام میدم . حالا دیگه میل خودته که چه رفتاری داشته باشی

کمی سرم رو جابه جا کردم و طوری که به راحتی بتونه بشنوه گفتم : خودم کردم که لعنت بر خودم باد ... خودم خواستم زنت بشم فرهاد خان حالا راه بر گشتی .. ندارم .. چون خود کرده را تدبیر نیست

حرفم کامل نشده بود که تو دهنی محکمی خوردم . چشمام رو باز کردم . طعم خون توی دهنم پیچیده بود . دندونم از داخل لبم رو پاره کرده بود و دست فرهادم . از بیرون لبم رو پاره کرده بود

. صدای نفسای عصبییش رو می شنیدم . هر دو سکوت کردیم

گاهی اولات اون فرهاد لیلی رو نشونم میده . همون فرهاد بی رحم و خشن همون فرهادی که به راحتی می تونه روم دست بلند کنه و صدام رو توی گلو خفه کنه

رسیدیم . بی رمگ و خسته پیاده شدم . فرهادم ماشین رو خاموش کرد و پیاده شدیم  
 .. دوشادوش هم رفتیم داخل . لباسام رو عوض کردم

کت فرهاد که لبه ی تخت پرش کرده بود رو برداشتم و داخل کمد گذاشتم . لبم از  
 . سیلی که بهم زده بود خیلی درد می کرد

. ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود و وانمود می کرد خوابه

رفتم منم روی تخت دراز کشیدم . نمیدونم این بی‌ضای لعنتی کی لراه دست از  
 . سر من بردارن

چشمام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیمی کشیدم . مشامم پر شد از عطر دل انگیز فرهاد .  
 آروم آروم پلکام داشت رو هم میوفتاد که تخت تکون خورد و فرهاد  
 . بلند شد

همه ی لباساش رو در آورد . چنگی به موهاش زد و نگام کرد . بعدم اومد سمتم  
 . و مجبورم کرد بشینم



فهمیده بودم لصدش چیه اما نمی خواستم بش بگم که ولم کنه . چون تحریک می شد که بیشتر عذابم بده

\*... بی حرئی گذاشتم لباسام رو در بیاره

. ساعت حدود سه بود که ولم کرد و کنارم روی تخت خوابید نفس نفس می زد

به پهلو خوابیدم تا صورتم رو نبینه . بی صدا اشک ریختم و سعی می کردم نبینه . چون براش مهم نبود و فمط بیشتر دلش رو شاد می کردم

از صدای نفساش می فهمیدم که خوابش برده . امشب شب عجیبی بود . یه دفعه احساس کردم تمام محتویات معدم داره میاد توی حلمم

. به سرعت بلند شدم و دویدم توی سرویس بهداشتی

تمام شامی که خورده بودم رو بالا آوردم . دست و صورتم رو با آب یخ شستم و بی توجه به رنگ پریده ام که از توی آینه مشخص بود اومدم بیرون

به محض بیرون رفتن فرهاد روی ارنج دستش بلند شد و با اخم و جدیت نگام کرد  
 .. از خواب بیدارش کرده بودم . نپرسید حالم چگونه فمط نگام کرد

منم به روی خودم نیاوردم و خواستم برم بخوابم که دوباره حالم بد شد . به سرویس  
 بهداشتی برگشتم و سعی کردم بالا بیارم اما هیچی توی معدم نبود و  
 باعث میشد درد بکشم

اونمدر درد داشت که اشکم رو در آورد . در دستشویی باز شد و فرهاد این دفعه با  
 نگرانی نگام کرد و پرسید : چته ؟ بیا بریم دکتر

. سری تکون دادم و گفتم : نمی خواد خوبم

از کنارش گذشتم و رفتم روی تخت دراز کشیدم . نگران بود اما نمی خواست به  
 . روی خودش بیاره . هه نمیدونم این کپور مسخرش رو از کجا میاره

. کم کم خوابم برد

صبح که بلند شدم فرهاد کنارم نبود. یه دوش گرفتم و لباسام رو پوشیدم بعدشم رفتم پایین تا صبحونه بخورم اما از چیزی که دیدم ماتم برد. خونه دلیما مثل روز . اولی بود که اومده بودم

بادیگاردا مثل همون مولع ها توی خونه بودن . هنوز من رو ندیده بودن . رفتم . بالا یه لباس دیگه پوشیدم و یه شالم روی سرم انداختم

فرهاد لج کرده . از ولتی زنش شدم بادیگارداش رو فرستاده بود توی یه خونه ی دیگه و تعدادیشونم بیرون از خونه نگهبانی میدادن اما حالا از سر لجبازی با من . گفته مثل لبل بیان اینجا

رفتم پایین چشمشون به من خورد بلند شدن و سلام کردن . سری تکون دادم و از حیاط رفتم بیرون . دور تا دور حیاطم بادیگارد بود احساس خفگی بم دست داده بود . میدونست اذیتم میشم از لصد برشون گردونده

خواستم برگردم که صدای پارس اومد . وای . آروم برگشتم . فردی رم

. برگردونده

با هزار التماس راضیش کرده بودم سگ محبوبش رو از اینجا ببره چون من از  
 بچگی از سگ می ترسیدم .اما حالا برش گردونده  
 . داشتم از عصبانیت منفجر می شدم

برگشتم توی خونه و رفتم بالا تو اتالم . عوضی با من لج کرده . می خواد نشونم  
 . بده هر کاری بخواد میتونه بکنه و من کاری از دستم بر نیاد

. سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم تا آرام بشم

\* از زبان فرهاد \*

دل تو دلم نبود . می خواستم زودتر برم خونه و عکس العمل آرامیس رو ببینم .  
 . خیلی هیجان انگیزه

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل . توی سالن نبود . بادبگاردا به احترامم بلند شدن و ایستادن . سری براشون تکون دادم و رفتم بالا سمت اتالمون

در رو باز کردم و رفتم تو . لبه پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد . با صدای در برگشت و نگاه جنگلی رنگشو توی چشمام دوخت .  
پوز خندی زد و در کمال آرامش گفت : خسته نباشید عزیزم

آرامش لبل از طوفان بود ؟

مثل مسخ شده ها گفتم: ممنون

بعدشم کیفم رو گوشه ای پرت کردم و کتم رو هم توی یه حرکت در اوردم و انداختم روی زمین

روی تخت نشستم . آرامیس بدون توجه به کت من که روی زمین بود پا روش گذاشت و رد شد . داره لجبازی می کنه

پووووفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم . بعد از چند دلیمه چشمام سنگین شد و

. خوابیدم

وسط یه راهروی تاریک و ایساده بودم . صدای گریه میومد . لابل تشخیص نبود .  
 نمیتونستم بفهمم صدای گریه ی کیه . اما بیشتر که توجه کردم فهمیدم صدای گریه  
 ی آرامیسه .

. نه تنها آرامیس بلکه طلا و یسنا هم بودن

یه لدم رفتم به سمت صدا که با صدایی از خواب پریدم . نفس نفس می زدم و  
 . شکه شده بودم

. آرامیس وسط اتاق و ایساده بود و گوشیه تلفن توی دستش بود

....رفتم سمتش و

رفتم سمتش و گفتم : چیشده ؟

با ترس جواب داد : وای فرهاد اگه دیر برسیم سایان طلا رو میکشه زود باش  
بریم .

من : برای چی ؟

تند تند لباس می پوشید و جواب نمیداد . منم سریع حاضر شدم و با هم راه افتادیم  
. سمت خونه ی سایان  
. سعی می کردم به خوابم و تعبیرش فکر نکنم

هر چقدر من دلم نمی خواد پیام عمارت سایان انگار فایده نداره همش یه چیزی  
. میشه و مجبورم پیام

رسیدیم . آرامیس دوید و رفت بیرون . منم پیاده شدم و رفتم بالا . صدای جیگ و داد طلا  
و یسنا گمشده بود توی صدای فریاد های سایان . بدنم هنوز درد می کرد

. اصلا حوصله دعوا و مرافه نداشتم . نه حوصلشو نه توانشو

سایان به طرز فجیعی طلا رو کتک می زد . یسنا گوشه ای وایساده بود و از  
. ترس فمط جی گ میزد و گریه میکرد

آرامیس با دو رفت سمت سایان و سعی کرد از طلا جداش کنه . با اخم رفتم  
سمتش و خواستم بزخم توی گوش سایان که آرامیس دستم و گرفت و گفت: صبر کن  
سایان با داد روبه آرامیس گفت : چرا بهم نگفتی ؟ چرا نگفتی زخم و برادرم با هم بودن ؟  
ها ؟ چرا نگفتی ؟

. خشکم زد . دلم می خواست از خجالت آب بشم و برم تو زمین  
آرامیس فمط نگاهش می کرد . هی دهنشو باز می کرد حرّی بزنه اما چیزی نمی  
. گفت و باز دهنش رو می بست

هممون روی مبل ها نشسته بودیم و حرّی نمی زدیم . طلا اروم اشک می ریخت



. و سرشو انداخته بود پایین

. من و طلا کنار هم نشسته بودیم

دستم انداختم دور بازوهاش و به خودم نزدیکش کردم . مثل جوجه توب بئالم می لرزید .

سایان روبروم نشسته بود و نگاه از طلا نمی گرفت . چشماش دو تا کاسه خون بودن .

آرامیس به خودش جرعت داد و پرسید : از کجا فهمیدی ؟

. سایان چنان نگاه برزخی و وحشتناکی بهش انداخت که من جای اون ترسیدم

با صدای گرفته ای گفت : هر از گاهی از گذشته چیزی یادم میاد . خیلی چیزها . یادم اومده . حتی اون شبی که تصادف کردم

! اشک توی چشمای آرامیس حمله زد . پوزخندی زد و گفت : پس یادت اومد

. نگاه سایان رنگ ندامت گرفته بود

با کنجکاوی پرسیدم : چه اتفاقی افتاده اون شب ؟

. ارامیس سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت . سایانم خودشو زد به اون راه

رو به یسنا با لحن ملایمی گفت : بیا اینجا

یسنا رفت و روی پاش نشست . سایان موهاش رو نوازش کرد و در همون حالت گفت :  
خواهرت رو بردار ببر دیگه تحملش برام سخت شده . مخصوصا الان که می فهمم چه  
گذشته ای داره

\* از زبان طلا \*

با اون حرئی تمام هستیمو سیاه کرد . از جام بلند شدم و رفتم یسنا . دستش رو  
. گرفتم و بردم سمت ارامیس

من : امشب یسنا رو ببر پیش خودت . بعدم بازوش رو گرفتم و بلندش کردم .  
 . نگرانم بود اینو توی چشماش می خوندم . چشمایی که همیشه ازش نفرت داشتم

لبخند تلخی زدم و گفتم : چیزیم نمیشه . یه عمره دارم با ارباب بد اخلاق این عمارت  
 سر و کله می زنم . چیزیم نمیشه برو

. به فرهاد نگاه کردم و با چشمام بهش فهموندم که بلند شه و برن

. فرهادم نگران بودن . همشون رفتن. سایان ساکت بود . ازش نمی ترسیدم

من : خودتم نمیدونستی اما من حس می کردم . خودتم نفهمیده بودی اما من  
 . میدونستم ، فهمیده بودم این همه گیر دادن به یه دختر خدمت کار عادی نیست

. مشخص بود یه چیزی پشت این همه نفرت و توجه وجود داره

مشخص بود یه حسه لوی بهش داری . ولتی می رفتیم بیرون کلافه بودی . ولتی  
 . کچا می خوردیم چشمت دنبالش بود . مدام می خواستی اون کاراتو انجام بده

اون حسه لوی نفرت نبود اما انمدر آتشین و پر لدرت بود که همه فکر می کردن  
. نفرت ه . اما من میدونستم تو عاشمشی

ولتی گفتمی می خوای زن بگیری ، ولتی گفتمی آرامیس رو می خوای ، فهمیدم  
..... کارم تمومه . تو اصلا به من توجه نمی کردی . اما کامران

با صدای لرزونی ادامه دادم : کامران درکم می کرد . اون بهم محبت می کرد  
..... ، اون حواسش بود که گشنه نمونم ، که ناراحت نشم . ولتی پیشنهاد داد

. اشکام روون شدن

. من : لبول کردم چون تو اصلا به من توجه نداشتی

برگشتم و با چشمای خیس زل زدم توی چشماش . چشمایی که همه ی زندگیم بود

می خواستم تیر خلاص رو بزوم . تیر خلاصه خودم رو . تیری که صائ می

. خورد توی لبم اما باعث میشد عشمم رو از دست ندم

دهنم رو باز کردم و گفتم : اگه منو طلاق بدی ، اگه مجرد بشی و زن نداشته باشی ، داداشم  
آرامیسو می بره خارج . اون ولت دیگه نمی تونی عشمت رو ببینی  
.. پس بهتره با هم بمونیم

با نفرت نگام می کرد . نمیدونست این تهدید لبب خودمو به درد آورد . نمیدونست  
. سخته که با تهدید عشمم رو نگه دارم

. سخته مجبورش کنم تحملم کنه

سایان : باشه .. با هم می مونیم .. طلالتم نمیدم ... فکر می کنم یه سگ خونگی  
... خریدم و میزارم توی خونم زندگی کنه

. حرفشو زد بعدم از کنارم رد شد و رفت بالا

دستم رو گذاشتم روی دهنم و از ته لبم زار زدم . برای خودم زار زدم . برای  
. منی که با یه سگ ممایسه شدم . برای منی که خودم رو به یه پسر تحمیل کردم

چند سال بعد

. یسنا داد زد : مامان یواش بزن خوب

له له ی بلندی سر دادم . به بچه ی فرهاد و آرامیس که توی بئلم بود و با چشمای  
درشتش بهم زل زده بود نگاه کردم

از خنده ی من اونم خندش گرفت . پستونکش از دهنش افتاد . برداشتم و دوباره  
. گذاشتم توی دهنش

. فرهاد و آرامیس و سایان و یسنا داشتن وسطی بازی می کردن

همشون خسته شده بودن . اومدن نشستن . با لبخند گفتم : آب میوه می خورید ؟

همشون با هم گفتن : بله

. سایان کنارم نشسته بود و عرق از سر و روش می ریخت

من : آروین رو بگیر

نگاهی بهم انداخت و گفت : خیس عرلم بده داداشت . جور بچه اونم من باید بکشم ؟

حرفش که تموم شد فرهاد یه پرتمال از توی ظرفی میوه برداشت و پرت کرد سمتش

با چشمای درشت گفت : آخه بی چشم و رو دختره تو که همش وره دله منه . حالا . یه بارم تو جور پسر منو بکش

... یسنا با حالت اعتراض جی ئی کشید و گفت : عمو فرهاد . خیلی نامردی

. من و آرامیس خنده امون گرفته بود

. با خنده گفتم : آروین رو یکی بگیره من آب میوه بریزم . دیوونم کردین

. آرامیس : بشین طلا خودم میارم

. چشم کپره با مزه ای بهش رفتم و گفتم : بچت رو می گرفتی بهتر بودا

بازم همه خندیدن . آرامیس آب میوه ریخت و آورد . هممون خوردیم و پسرا

. همش سر به سر یسنا میزاشتن و بازم صدای خندمون میرفت بالا

. به آروین نگاه کردم

رفتم توی فکر گذشته ها . بعد از اون روز هممون یه جورایی سعی کردیم با هم کنار بیایم .

سعی کردیم در کنار هم زندگی کنیم . برای این کنار اومدن و تظاهر

. به شاد بودن دلیلی لایق کننده ای داشتیم

دلیل من این بود که نمی خواستم سایان رو از دست بدم . دلیل آرامیس و سایان ،

. یسنا بود . دلیل فرهاد عشمش بود ، آرامیس

و در کنار همه ی این دلیل ها هممون از بازی روزگار و ماجراهای خسته بودیم

. . شاید کمی دلمون می خواست راحت زندگی کنیم . سخت بود ، خیلی سخت

. اما به خاطر دلیلامون این سختی رو تحمل کردیم و با هم کنار اومدیم



دوباره سرم رو بالا آوردم و به همه نگاه کردم . هنوزم ارامیس و سایان یواشکی به هم نگاه می کردن . هنوزم فرهاد یواشکی به سایان اخم می کرد . هنوزم من . به آرامیس حسودیم میشد .

. هنوزم یسنا دلش می خواست پدر و مادرش کنار هم بشینن

. اما دیگه برای جدال خسته ایم . پس با سرنوشتمون کنار میایم

